

دوم فصل

دوم ژوئن ۱۹۱۰

وقتی سایه پنجره روی پرده‌ها افتاد ساعت بین هفت و هشت بود و من دوباره پابند زمان بودم و صدای ساعت را می‌شنیدم. این ساعت پدر بزرگ بود و وقتی پدر آنرا بمن دادگفت، کونتین من بقیه همه امیدها و آرزوها را بتومیدهم. بطرز عذاب دهنده‌ای شایسته است که آنرا برای تحصیل پوچی تجارت بشری بکاربری که همانقدر بدرد احتیاجات شخصیت بخورد که بدرد احتیاجات پدرت یا پدر پدرت خورد. من اینرا بتومیدهم نه برای اینکه بیاد زمان باشی بلکه برای آنکه بتوانی گاه و بیگاه زمان را فراموش کنی و تمام نفست را برای فتح آن حرام نکنی. گفت چون هیچ نبردی فتح نمیشود حتی درهم نمیگیری. میدان نبرد تنها ابلهی و نومیدی بشر را برخش میکشاند و پیروزی خیال باطل فیلسوفها و احمقها است.

ساعت بجعبه قابش تکیه داشت و من دراز کشیده بودم و بان گوش میدادم. یعنی صدای آنرا می‌شنیدم. گمان نمیکنم هیچوقت کسی عمداً

يك ساعت مچی یا دیواری گوش بدهد . کسی مجبور نیست . ممکن است مدت درازی از صدای آن غافل باشی ، بعد يك ثانیه تيك و تاك میتواند بدون وقفه در ذهنت رژه طولانی و روبرو زمانی را که نمی شنیدی بوجود بیاورد . آنطور که پدر میگفت ، میشود مسیح را دید که روی شعاع های دور و دراز و تنهای نور راه میرود . و فرانسس قدیس که میگفت ، مرگ ای خواهر کوچک ، که هرگز خواهر هم نداشت .

از پشت دیوار صدای فنرهای تختخواب شریو Shreve و بعد صدای کشیده شدن کفشهای دم پائیش را بکف اطاق شنیدم . بلند شدم و بطرف جالباسی رفتم و دستم را در طول آن لغزاندم و ساعت را لمس کردم و دمر و کردم و دوباره بر تختخواب برگشتم . ولی سایه پنجره هنوز بود و من بساد گرفته بودم که وقت را تقریباً تا دقیقه اش هم بگویم . بنا بر این مجبور میشدم پشتم را بآن بکنم ، در حالیکه چشمهایی را که حیوانات پشت سرشان داشتند حس میکردم و تنم میخارید . نأسف آدم همیشه از عادت های بیهوده ای است که دچار آنها میشود . این حرف پدر بود . میگفت ، مسیح مصلوب نشد : با تق و تق ناچیز چرخهای کوچک خورده شد . این هم خواهر نداشت .

و تا فهمیدم که دیگر آن را نمی بینم بنا کردم از خودم پرسیدن که چه ساعتی است . پدر میگفت این تفکر دائم درباره وضعیت عقرب های مکانیکی روی يك صفحه تحمیلی است که علامتی از خاصیت ذهن است . پدر میگفت مدفوع عرق تن است . و من میگفتم باشد حیران باش . همینطور حیران باش . اگر هوا ابری بود و من میتوانستم به پنجره نگاه کنم و فکر بکنم که درباره عادات بیهوده او چه میگفت . فکر کنم که برای

آنهایی که در نیولندن NewLondon بودند خوب بود اگر هوا همینطور
 میماند . چرا خوب نباشد ، دهن عروسها ، صدائی کد میدمید ، اوراست
 از آئینه بیرون دوید از کیه بو بیرون دوید . گل سرخها ، گل سرخها ، آقاو
 خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند ازدواج . گل سرخها . مثل
 مهر گیاه یا شیر گیاه با کره نیستند . من گفتم پدر ، من زنا با محارم کردم
 من گفتم . گل های سرخ . آرام وحیلد گر . اگر آدم یکسال دانشگاه هاروارد
 را بگذراند ولی یک مسابقه قایق رانی رانیند باید پولش را پس بدهند .
 بگذار مال جاسن باشد . یکسال جاسن را به هاروارد بفرست .
 شریو در آستانه در ایستاده بود و بقداش را می بست . عینکش مثل
 گل سرخ میدرخشید انگار آنرا با صورتش شسته بود . « امروز میخواهی
 به غایب بگیری ؟ »

« انقدر دیر شده ؟ »

« ساعتش نگاه کرد » دو دقیقه دیگه زنگ میخورد .

« نمیدونستم انقدر دیر شده . »

هنوز داشت ساعتش نگاه میکرد و دهانش شکل میگرفت « من
 مجبورم عجله کنم . نمیتونم به غایب دیگه بگیرم . ناظم دانشکده هفته
 پیش بهم گفت . « ساعتش را دوباره در جیبش گذاشت . بعد من حرفم
 را بریدم .

گفت « بهتره شلوار توپات کنی و بدوی . » و بیرون رفت .

من بلند شدم . دور اطراف راه میرفتم و از پشت دیوار باو گوش میدادم .

داخل اطاق نشیمن شد و بطرف در رفت .

« هنوز حاضر نشدهی ؟ »

«به هنوز ، توبدویرو ، من میرسم .»

او بیرون رفت . در بسته شد . از راهرو گذشت . بعد من دوباره صدای ساعت را می شنیدم . از چرخ زدن دور اطاق دست برداشتم ، رفتم طرف پنجره ، پرده ها را کنار زدم و دیدن آنها را بطرف نمازخانه تماشا کردم . همان آدمها همیشه با همان آستین های پف کرده کلنجار می رفتند ، همان کتابها و همان یقه های دراز که باد زیرشان میزد مثل آشغالهای روی سبیل تندرد میشدند و اسپود Sponde . میگفت شریو شوهر من است . شریو گفتم ، ولش کن اگه شعورش از این بیشتره که دنبال جنده شاشوها بیفته بکسی چه . در جنوب باکره بودن خجالت دازد . پسرها ، مردها ، همدشان از این بابت دروغ میگویند . پند میگفت . چون این برای زنها اهمیتش کمتره . میگفت ، بکارت زومردها اختراع کردند نه زنها . پند میگفت مثل مرگه . فقط حالتی که دیگران در آن باقی میمانند و من گفتم اما اینکه برای آدم مهم نباشه و او گفتم نه تنها بکارت بلکه غم انگیزی هر چیزی در همینه . و من گفتم ، چرا بجای بکارت او بکارت من برداشته نشده بود و او گفت ، برای همینه که این هم غم انگیزه ؛ هیچ چیز حتی ارزش عوض کردن رو هم نداره ، و شریو گفتم اگه شعورش از این بیشتره که دنبال جنده شاشوها بیفته و من گفتم هیچوقت خواهر داشتهی ؟ هیچوقت داشتهی ؟ هیچوقت داشتهی ؟

اسپود در میان آنها بود مثل یک لاک پشت که در خیابانی پر از برکهای مرده تندگذر باشد . یقه اش زاروی گوشش کشیده بود و با همان گامهای عادی و می شتابش حرکت میکرد . او از کارولینای جنوبی South Carolina آمده بود و شاگرد ارشد بود . افتخار کلوپش این بود که او هیچوقت بطرف

نمازخانه نمیدوید و هرگز سر وقت با نجا نرسیده بود و مدت چهار سال غایب نشده بود و هیچوقت نشده بود که در عبادت یا سخنرانی اول روز پیراهن بتن یا جوراب بپا داشته باشد. نزدیک ساعت ده بکافه تامپسون Thompson میامد و دو تا فنجان قهوه میخورد. و می نشست و جورابهایش را از جیبش در میآورد و کفشهایش را میکند و جورابها را می پوشید و در همانحال قهوه سرد میشد. نزدیک ظهر او را میدیدید که مانند بقیه پیراهنش را پوشیده بود و یقه اش را زده بود. بقیه دوان دوان از کنارش میگذشتند ولی او ابتدا بسرعتش نمیفزود. بعد از مدتی محوطه خالی شده بود. يك گنجشك زیر آفتاب یکبار شد و روی لبه پنجره نشست و سرش را بطرف من کج کرد. چشمش گرد و درخشان بود.

اول مرا با يك چشم می بایید، بعد سرش را میچرخاند و با چشم دیگرش می بایید و گلوش از هر نبضی تندتر میزد. زنگ ساعت شروع بزدن کرد. گنجشك دیگر چشمهایش را عوض نکرد و با همان چشمش مرا بطوریکنواخت بایید تا طنینهای زنگ باز ایستادند، انگار او هم داشت گوش میکرد. بعد از روی پنجره پرید و ناپدید شد.

مدتی طول کشید تا آخرین ضربه از ارتعاش ایستاد. ضربه مدت درازی در هوا ماند. بیش از آنکه شنیده شود حس شد. انگار تمام زنگهایی که تا آنوقت صدا آمده بودند هنوز در شعاعهای دراز با بمرگ نور صدا میکردند و مسیح و سنت فرانسیس از خواهر او حرف میزدند. چون اگر همینقدر شد بدرک حواله اش کرد؛ اگر همه اش همین بود. تمام شد. اگر فقط هر چیزی خودش را تمام میکرد. فقط من و تو دیگر هیچکس اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم، آنقدر وحشتناک، که همه شان جهنم

میشدند بجز ما. گفتم من زنا با محارم کرده‌ام پدر من بودم نه دالتون ایمز Dalton Ames و وقتی دالتون ایمز را گذاشت دالتون ایمز. دالتون ایمز وقتی هفت تیر را توی دستم گذاشت نکردم. برای این بود که نکردم. او آنجا میبود و کدی میبود و من میبودم. دالتون ایمز. دالتون ایمز. دالتون ایمز. اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم انقدر وحشتناک. آنوقت پدر گفت اینم غم انگیزه مردم نمیتوانند کاری انقدر وحشتناک بکنند. اصلاً نمیتوانند کاری بکنند که زیاد وحشتناک باشد حتی چیزی که امروز بنظرشان وحشتناک بوده فردا یادشان نیست. آنوقت من گفتم، آدم می‌تواند از همه چیز طفره برود و او گفت عجب که اینجور و من بیائین نگاه خواهم کرد و استخوانهای نجواگرم را و آب عمیق را خواهم دید چون باد، چون بامی از باد، و پس از زمان درازی آنها حتی استخوانها را بر ماسه‌های بیکس و دور افتاده باز نخواهند شناخت. تا آنکه روز محشر وقتی که خدا میگوید برخیز تنها اطو برمی بالا خواهد آمد. آنوقت نیست که میفهمی هیچ چیز نمیتواند کمکت کند. نه مذهب، نه فرور، نه هیچ چیز دیگری. آن وقت است که میفهمی بهیچ کمکی احتیاج نداری. دالتون ایمز. دالتون ایمز. دالتون ایمز. اگر توانسته بودم مادرش باشم و باتن عربان دراز کشیده باشم طاق میزدم و می‌خندیدم و با دستم پدرش را نکمیداشتم خودداری میکردم، میدیدم، پیش از اینکه زندگی کند مردنش را تماشا میکردم يك لحظه کدی میان در ایستاده بود.

بطرف جالباسی رفتم و ساعت را که هنوز دمر بود برداشتم. شیشه‌اش را بگوشه جالباسی زدم و خرده‌های آن را در دستم گرفتم و در زیر سیگاری ریختم و عقربه‌ها را بیچاندم و بیرون آوردم و در زیر سیگاری انداختم.

ساعت همانطور تیک و تاک می‌کرد. آن را رویبالا برگرداندم، صفحه سفید با چرخ‌های کوچکی که پشتش تق و تق می‌کردند و کاری‌تری از دستشان ساخته نبود. مسیح روی دریای طبریه قدم می‌زد و واشینگتن دروغ نمی‌گفت. پدريک زنجیر ساعت از بازار مکاره سنت لوئیس **Saint Lewis** برای جاسن آورد؛ یک دوربین اپرای کوچک سرش بود که با چشم تویش نگاه می‌کردی و یک آسمان خراش و یک چرخ و فلک اسباب بازی مثل عنکبوت میدیدی، آبخار نیاگارا سر یک سوزن. یک لکه قرمز روی صفحه ساعت بود. وقتی آنرا دیدم ششم شروع بسوزش کرد. ساعت را پائین گذاشتم و باطاق شریو رفتم و بند را برداشتم و بریدگی را رنگ کردم. باقیمانده شیشه را با حوله از لبه ساعت در آوردم.

دو دست لباس زیر، جوراب، پیراهن، یقه و کراوات بیرون گذاشتم و چمدانم را بستم. همه چیز را جز لباس نو یک دست لباس کهنه و دو دست کفش و دو کلاه و کتابهایم را در آن گذاشتم. کتابها را باطاق نشیمن بردم و روی میز کپه کردم. آنهایی را که خودم از خانه آورده بودم و آنهایی را پدر می‌گفت یک زمانی بوده که آدم را از روی کتابهایش می‌شناختند؛ حالا او را از روی آن کتابهایی می‌شناسند که برنگردانده است و چمدان را بستم و رویش آدرس نوشتم. ساعت زنگ ربع را زد. مکث کردم و آنقدر بآن گوش دادم تا طنین‌ها ایستادند.

حمام و اصلاح کردم. آب انگشتم را کمی بسوزش انداخت، این بود که دوباره آنرا رنگ کردم. لباس نوم را پوشیدم و ساعت را بستم

۱- George Washington ژنرال امریکائی و اولین رئیس جمهور

ولباس دیگر و لوازم بدکی و ریش تراش و برسها هم رادریف دستیم گذاشتم و کلید چمدان را در یک ورق کاغذ پیچیدم و در یک پاکت گذاشتم و آدرس پدر را روی پاکت نوشتم و دوتا یادداشت را نوشتم و در پاکت گذاشتم و در پاکت‌ها را چسبانهم .

سایه کاملاً از ایوان نرفته بود . در آستانه در ایستادم و حرکت سایه را تماشا کردم . حرکتش تقریباً محسوس بود ، بطرف در میخیزید و سایه را بدرون در فشار میداد . فقط وقتی آنرا شنیدم کدی دیگر داشت میدوید . پیش از آنکه بدانم چه خبر شده داشت توی آئینه میدوید . آنقدر تند، دنباله لباسش را روی بازویش گرفته بود مثل یک تکه ابراز آئینه بیرون دوید تور صورتش با برق‌های دراز چرخ میخورد پاشنه‌هایش ترد و تند با دست دیگر لباسش را در روی شانه‌اش در چنگ گرفته بود ، از آئینه بیرون میدوید بوها گل‌های سرخ گل‌های سرخ صدائی که بر فراز باغ عدن می‌دمید . بعد آنطرف ایوان بود صدای پاشنه‌هایش را نمی‌شنیدم آنوقت زیر مهتاب مثل یک تکه ابر بود . سایه موج تور صورتش روی چمن می‌زدید ، بسوی عربده . از لباسش بیرون دوید ، مال عروسیش را در چنگ گرفته بود . میان عربده کشیدن دوید آنجا که تویی در شب‌نم ، وویی ساسپریلوه بنجی زیر جعبه عربده میکشید . پدر یک زره نقره بشکل ۷ روی سینه دوانش داشت .

شربو گفت «خب ، تو . تو ... عروسیده یا عزاست؟»

من گفتم «نرسیدم .»

«با اینجور خود درست کردن معلومه نمیترسی . چه خبره . فکر میکنی

امروز یکشنبه است؟»

من گفتم «گمون نمیکنم بایس بخاطر اینکه یکبار لباس نومو پوشیدم

منوبگیره .»

«من داشتم فکر محصل‌های اسکویئر Square رومی‌کردم . خیلی

مغرورتر از اون شده‌ی که سر کلاسایای .»

« اول میخوام غذا بخورم . » سایه روی ایوان رفته بود . میاز: آفتاب قدم گذاشتم و دوباره سایه‌ام را پیدا کرد درست در جلوی آن از پله‌ها پائین رفتم . زنگ نمیساعت زده شد. بعد طنین‌ها ایستادند و محوشدند. دیکن Deacon در پستخانه هم نبود . هر دو پاکت را تمبر کردم و مال پدر را به پست انداختم و کاغذ شریبو را در جیب بغلم گذاشتم و بعد یادم آمد که آخرین باردیکن را در کجا دیده بودم (روز یاد بود) بود، در اونفورم ارتش بزرگ جمهوری در وسط صف . اگر در هر گوشه کسی بقدر کافی می‌ایستاد او را در هر صفتی که پیش می‌آمد میدید. بارپیش اورادر روز تولد کریستف کلمب^۲ یا گاریبالدی^۳ یا کس دیگری دیده بودم، در قسمت رفتگرها بود ، کلاه سیلندری سرش بود و یک پرچم دوانچی ایتالیادر دست داشت و در لابلای جاروها و خاک اندازه‌ها سیگار برگ میکشید . ولی بار آخر همان روز ارتش بزرگ جمهوری بود ، چون شریوگفت :

« بفرما . بین پدر بزرگت چی بسرکاکا سیاه بدبخت آورده . »

من گفتم « آره ، حالا میتونه هر روز توی رژه‌ها قدم بزه . اگه بخاطر پدر بزرگم نبود اونم مجبور بود مثل سفید پوستا کار بکنه . » هیچ کجا ندیدمش . ولی من تا حالا حتی یک سیاه کارکنم را هم ندیده‌ام که آدم بتواند وقتی می‌خواهد پیدایش کند، تاچه رسد بآنهائیکه مفت می‌خورند مفت راه می‌روند . یک تراموا آمد. رفتم شهر ، برستوران

-
- ۱- Decoration Day یا Memorial Day جشنی است که هر ساله روز سی‌ام ماه مه بیاد سربازان شهید ارتش در امریکا برگزار میشود.
 ۲- Columbus دریانورد ایتالیائی که امریکا را کشف کرد.
 ۳- Garibaldi میهن پرست ایتالیائی .

پار کر رفتم و صبحانه خوبی خوردم. وقتی داشتم صبحانه ام را میخوردم صدای يك ساعت را شنیدم که زنگ ساعت تمام را میزد. لابد وقت تلف کردن هم خودش يك ساعتی وقت میخواهد یکساعتی که بیشتر از تاریخ طول دارد تا وارد سیر ماشینی اش بشود.

وقتی صبحانه را تمام کردم يك سیگار برگ خریدم. دختر فروشنده گفت سیگار برگ پنجادستی بهتر از همداست و من هم یکی گرفتم و روشن کردم و بخیا بان رفتم. آنجا ایستادم و دوتا پوك زدم، بعد سیگار را در دستم گرفتم و بطرف پیچ خیا بان رفتم. از جلوی يك ساعت فروشی گذشتم ولی بموقع رویم را گرداندم. سربیع دوتا بچه واکسی خرم را گرفتند، یکی از اینطرف یکی از آنطرف، با صدای تیز و ناهنجار، مثل دوتا ترفه. سیگار برگ را یکی و يك پنج سنتی بدیگری دادم. آنوقت دست از سرم برداشتند. آنیکی که سیگار را گرفته بود سعی میکرد آنرا پنج سنت بدیگری بفروشد.

يك ساعت دیواری در ارتفاع زیاد زیر آفتاب بود و من فکر کردم که چطوری وقتی آدم نمیخواهد کاری را بکند، جشاش سعی میکند يك جور ناغافل باحقه بازی بگردن آن کار وادارش کند. عضلات پس گردنم را حس میکردم و آنوقت صدای ساعت را می شنیدم که در جیبم تك تك میکرد و بعد از مدتی برایم تمام صداها از میان رفته بودند و تنها ساعت را در جیبم باقی گذاشته بودند. برگشتم و بطرف ویشترین رفتم. داشت پشت پنجره سرمیز کار میکرد. سرش داشت طاس میشد. يك ذره بین بچشمش بود. يك لوله فلزی که بصورتش پیچ شده بود. رفتم تو.

مغازه پر از صدای تیک و تاك بود، مثل جیر جیر کهای علفهای ماه

سپتامبر ، و من صدای ساعت بزرگی را که به یوار بالای سر او بود می شنیدم .
 او بیایا نگاه کرد ، چشم درشت و تارش پشت ذره بین دو دو میزد . مال خودم
 را بیرون آوردم و باو دادم .
 « ساعت شکسته . »

آنرا کف دستش اینرو و آنرو کرد . « مثل اینکه . حتماً لگدش
 کردین . »

« بله قریون . توی تاریکی از روی جالباسی انداختمش پائین و
 لگدش کردم . ولی هنوز کار میکنه . »

با اهرم پشت ساعت را برداشت و توی آن نگاه کرد . « بنظری
 عیب میاد . گرچه تا وقتی امتحانش نکنم نمیتونم بگم . امروز بعد از
 ظهر دست میگیرمش . »

من گفتم « بعداً برش میگردونم . ممکنه بفرمایین هیچکدوم از اون
 ساعتی پشت و تیرین درسته یا نه . »

او ساعت مرا کف دستش نگهداشت و با چشم تار و دو دوزنش بمن
 نگاه کرد .

من گفتم « امروز صبح بایکی شرط بستم یادم رفت عینکم رو بردارم »
 او گفت « خب باشه . » و ساعت را زمین گذاشت و روی چهار پایه
 نیم خیز شد و بالای پیشخوان نگاه کرد . بعد نگاهی بدیوار انداخت
 « بیست دو - . »

من گفتم « نه قریون نمیخوام ساعتو بهم بکین . فقط بکین هیچکدوم
 از اونا درست هست یا نه . »

او دوباره بمن نگاه کرد . روی چهار پایه راست نشست و ذره بین

را بیالای پیشانیش هل داد . يك دایره قرمز دورچشمش باقی ماند و رفتی
ازین رفت تمام چهره‌اش لخت بنظر آمد.

گفت «امروز چه جشنی گرفتدی ؟ مسابقه قایق رونی هفته دیگه است
مگه نیست ؟»

«نه قریون این به جشن خصوصیه . جشن تولده . هیچ کدوم از اونا
درسته ؟ .»

« نه . ولی هنوز اونا رو سوار و میزون نکرده‌یم . اگه خیال دارین
یکیشو نوبخرین - »

«نه قریون . بساعت احتیاج ندارم . یه ساعت دیواری توی اطاق
نشیمن خونه مون داریم . وقتی فرصت کنم هم این یکی رو میدم درست
کنین .» دستم را دراز کردم .

«بهره همین حالا بذارین باشد .»

«بعد برش میگردونم .» ساعت را بمن داد . آنرا درجیم گذاشتم
حالا دیگه با آنهمه صدا صدای آنرا نمیشنیدم . «خیلی ازتون ممنوم .
امیدوارم وقتونو نگرفته باشم .»

«عیبی نداره . هر وقت دلتون خواست بیارینش . بهتره این جشنم
بذارین واسه وقتیکه اون مسابقه قایق رونی رو بردیم .»

«بله قریون . گمونم بهتر باشه .»

بیرون رفتم و در را بروی تیک و تانک بستم . برگشتم و به ویتترین
نگاه کردم . داشت از آن طرف پیشخوان مرا میپایید . هفت هشت تا ساعت
پشت ویتترین بود که عقربه نداشتند و هفت هشت ساعت مختلف را نشان
میدادند و همه آنها همان اعتماد بنفس قطعی و متناقضی را داشتند که ساعت

من داشت. ضد و نقیض یکدیگر بودند من صدای ساعت خود را می شنیدم که در جیبم تیک و تاك میکرد ، گرچه هیچکس آنرا نمیدید ، گرچه حتی اگر کسی هم میدید ساعت دستگیرش نمیشد .

و برای همین بخودم گفتم که آنیکی را بردارم. چون پدر میگفت ساعتای دیواری وقت را میکشند، میگفت زهان تا وقتیکه بانق تق چرخهای کوچک خورده میشود مرده است ؛ تنها وقتی ساعت دیواری مایستد ، زمان زنده میشود . عقربها از هم باز شده بودند، باز او به کوچکی از افق منحرف بودند مثل يك مرغ دریائی که در باد کج شده باشد . کاکاسیاهها میگویند تمام آنچه را که یکوقتی افسوسش را میخوردم نگهداشته بودم مثل هلال اول ماه که آب را در خودش نگه میدارد . ساعت ساز دوباره کار میکرد ، روی نیمکتش خم شده بود و لوله در صورتش يك تونل درست کرده بود. فرقی را از وسط باز کرده بود فرقی بنقطه طاس میرسید که مثل باطلاق خشکی در ماه دسامبر بود .

فروشگاه فلز آلات را در آن طرف خیابان دیدم. نمیدانستم که اطو را کشیمنی میخرند .

فروشنده گفت « اینها وزنشون ده پونده. فقط از آنچه فکر میکردم بزرگتر بودند . بنابراین دواطوی کوچک شش پوندی برداشتم چون مثل يك جفت کفش بنظر میآمدند که کنار هم پیچیده باشند . رویهم بقدر کافی سنگین بودند ولی دوباره یادم آمد که پدر در باره بوجی نجارب بشری حرف زده بود ، در حالیکه فکر میکردم انگار تنها فرصتی بود که برای برگردن تقاضا نامه هاروارد داشتم . شاید سال دیگر ؛ فکر میکردم شاید دو سال در مدرسه طول میکشد تا بشود راه این کار را درست یاد گرفت .

ولی در هوا بقدر کافی سنگین بودند . يك تراموا آمد . سوار شدم .
 تابلوی جلوی را ندیدم .
 پر بود ، بیشتر از مردم خوشبخت منظری که روزنامه میخواندند .
 تنها صندلی خالی کنار يك کاکاسیاه بود . کلاهی نمدی بسر و کفشهای واگس
 زد . پیا داشت و يك نه سیگار برگ خاموش در دست گرفته بود .
 من عادت کرده بودم فکر کنم که يك جنوبی همیشه باید از کاکاسیاهها
 احتیاط کند . فکر میکردم که شمالیها این توقع را از او داشتند . وقتی اولین
 بار بمشرق آمدم مرتب فکر میکردم آدم باید یادش باشد که آنها را رنگی
 فکر بکنند نه کاکاسیاه . و اگر اینطور اتفاق نیفتاده بود که مرا با بسیاری از
 آنها بیندازند وقت وزحمت زیادی را تلف میکردم تا یاد بگیرم که بهترین
 راه رو برو شدن با مردم سیاه یا سفید اینست که آدم همانطور قبولشان کند که
 خیال میکنند هستند و بعد ولشان کند . فهمیدم که يك کاکاسیاه آنقدر که
 يك طرز رفتار است يك آدم نیست ؛ عکس برگردانی از سفید پوستهایی است
 که در میانشان زندگی میکند ، ولی اول فکرمی کردم که از اینکه تعداد
 زیادی از آنها اطرا ام نبودند باید دلم تنگ میشد چون فکرمی کردم که
 شمالیها فکرمی کردند که دلم تنگ میشد ، ولی تا آنروز صبح که درو بر جینیا
 بودم نمیدانستم که راستی دلم برای روسکاس و دیلسی و آنهای دیگر تنگ
 شده بود . وقتی بیدار شدم قطار ایستاده بود ، و پشت دری را بالا زدم و به بیرون
 نگاه کردم . تراموا جاییکه دهن دره سفید از يك تپه پائین میآمدند و بعد
 چون قسمتی از اسکلت يك شاخ بخارج و پائین گسترده میشدند ، چهار
 راه راسد کرده بود ، و يك کاکاسیاه سوار يك قاطر در وسط رد چرخهای خشک
 شده ایستاده بود و منتظر بود که قطار حرکت کند . چه مدتی بود او آنجا بود

من نمیدانستم ولی باپاهای گشاد از هم روی قاطر نشسته بود و سرش را در یک پتو پیچیده بود، انگار که او و قاطر آنجا از نرد ساخته شده بودند، یا از تپه، از خود تپه تراشیده شده بودند، مثل یک نشانه‌ای که آنجا گذاشته باشند تا بگویند دوباره بمنزل رسیدی زیرش زین نبود و پاهایش تقریباً تا نزدیک زمین آویخته بود. قاطر شکل خرگوش بود. پنجره را بالا بردم.

گفتم «آهای، عمو راه اینه؟»
 «بله قربون؟» بمن نگاه کرد، بعد پتو را شل کرد و آنرا از روی گوشپایش برداشت.

من گفتم «عیدی!»
 «البته دارم میام ارباب. منو گیر انداختین، نیس؟»
 «این دفعه ولت میکنم، شلوارم را از توی ننوی کوچک بیرون کشیدم و یک ربع دلاری در آوردم. ولی دفعه دیگه چشماتو واکن. من دوروز بعد از عید اینجا بر میگردم، انوقت چشماتو واکن.» ربع دلاری را از پنجره به بیرون پرت کردم «واسه خودت بابانوئل بخر.»

گفتم «چشم قربون.» بیاد شد و ربع دلاری را برداشت و بیپایش مالید.
 «ممنون، پسر ارباب. ممنون.» بعد قاطر براه افتاد. از پنجره به بیرون، بیرون هوای سرد خم شدم و بعقب نگاه کردم. کنار جنته لاغر خرگوش وار قاطر ایستاده بود، و هر دوی آنها توسری خورده، بیحرکت، و شکمها بودند. قاطر سربلج چرخ خورد، مو تو رفتند و سنگین بخار بیرون میداد. و آندو بهمین طریق باهمان حقارت و شکم بدون زمان، با آرامش ساکن بنرمی از نظر دور میشدند. آن ترکیب حاضر بخند، می بهجگانه آدمهای بی لیاقت و قابلیت اعتماد مهمل نما که آنهارا حفظ و حمایت می کنند بی هیچ دلیل دوست میدارد و دائماً لختشان میکند و با وسائلی بسیار آشکارتر از آنچه که بتوان

حتی تزویر ناامید از زیر بار مسئولیت و وظائف طفره می‌رود و در حال دزدی یا طفره رفتن تنها با آن تحسین صادقانه و خود بخودی گرفته میشود که يك مرد شریف برای پیروزی کسی که ديك مبارزه عادلانه او را شکست بدهد حس می‌کند و بعلاوه يك گذشت صمیمانه و بی‌تزلزل نسبت بی‌الهیوسی‌های سفیدپوستها مانند يك گذشت بدر بزرگ به بچه‌های بی‌بند و بار و پردردسر، که من فراموش کرده بودم. و تمام آنروز در حالیکه قطار میان شکافهای گریزان و در طول لبه‌هایی پیچ می‌خورد که حرکت تنها صدای پر تلاش خروج بخار و چرخهای نالان بود و کوهستانهای ابدی در آسمان گرفته محوشده بودند، بخانه فکرمی‌کردم، بایستگاه سرد و افسرده و گل و لای و کاکاسیاهها و دهاتی‌هایی که بکندی اطراف میدان جمع میشدند، با میمونها و واگنهای اسباب بازی و کیسه‌های کلوجه و وسائل آتش بازی، و درونم مثل آنوقت‌هایی که در مدرسه زنگ رامیزدند تکان می‌خورد.

تا وقتی ساعت زنگ سه رامیزد من شروع بشمارش نمی‌کردم. آنوقت شروع می‌کردم تا شصت می‌شمردم و يك انگشتم را خم می‌کردم فکر آن چهارده انگشت یا سیزده تا یا دوازده تا یا هشت تا یا هفت تا یا دیگر را می‌کردم که منتظر بودند تا خم بشوند و بعد یکپهوسکوت و اذهان هشیار را درك می‌کردم و میگفتم «بله خانوم؟» لورا خانم Miss Laura گفت «اسم تو کوتینه، نیست؟». بعد سکوت بیشتر اذهان بیرحم هشیار و دستپائی که میان سکوت می‌جهیدند. «هنری بکوتین بگو رودخوبه می‌سی‌سی‌پی رو کی کشف کرد.» «دوسو تو De Soto.» بعد اذهان بی‌کارشان میرفتند و بعد از چندی ترس برم میداشت که مبادا عقب افتاده باشم و تند می‌شمردم و يك انگشت دیگر را خم می‌کردم آنوقت می‌ترسیدم که خیلی تند رفته باشم و

آهسته‌تر می‌شمردم، بعد ترس برم میداشت و دوباره تند می‌شمردم. پس هرگز حتی صدای زنگ هم مرارهایی نمیداد و موج رها شده پاها بحرکت آمده بودند و خاک را بر کف فرسوده اطاق حس میکردم و روز مانند يك جام شیشه ضربه‌ای تیز و سبك میزد و درونم تکان می‌خورد، بحرکت می‌نشستم. تکان می‌خورد بحرکت نشسته. يك لحظه کدی در آستانه در ایستاده بود. بنجی، عربده میزد. بنجامین كودك روزگار پوری هن عربده میکشید. کدی! کدی! کدی!

میخوام فرار کنم. بنجی گریه را سرداد. کدی رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت. هیس. فرار نمیکنم. هیس. ساکت شو. دیلسی.

وختی بخواد بوی هرچی روکسه بهش بگین میشنفه. حاجت نداره گوش بده یا حرف بز نه

میتونه بوی اون اسم تازه‌ای رو که روش گذاشته‌ن بشنفه؟ میتونه بوی بداقبالی رو بشنفه؟

چه حاجت داره غصه بخت و اقبال بخوره؟ بخت هیچ صده‌ای بهش نمیتونه بز نه.

اگه نمخوان به بختش کمک کنن پس چرا اسه شو عوض کردن؟

تراموا ایستاد، براد افتاد، دوباره ایستاد. سرهای مردم رامی پائیدم که زیر کلاه‌های حصیری که هنوز رنگ و روشن نرفته بود از زیر پنجره رد میشدند. حالا چند تازن باز نیل در تراموا بودند و تعداد مردمائی که لباس کار بتن داشتند داشت از تعداد کفشهای واکس زده و یقه‌های آهار خورده زیادتر میشد.

کاکاسیا دستش را بز انوی من زد و گفت «بیخشین.» پاهایم را کنار کشیدم و گذاشتم تا بگذرد. از کنار يك دیوار سفید میرفتیم و صدای تلق-تلق بداخل واگن بر میگشت و بز نهائی که زنبیل روی زانوهایشان بود و مردی که کلاه لك شده‌ای بسرش بود و يك پپ در نواری کلاهش گذاشته بود

برمیخورد . بوی آب بدماغم خورد ، و در يك شكاف دیوار برقی از آب و دود کل دیدم و يك مرغ دریائی که میان هوا بیحرکت ایستاده بود ، انگار روی سیمی نامرئی باشد که بین دود کل کشیده شده بود . و دستم را بالا بردم و از روی کتم کاغذهایی را که نوشته بودم لمس کردم ، وقتی تراموا ایستاد پیاده شدم . پل را باز کرده بودند تا بيك کشتی راه بدهند . کشتی بيك کشیده میشد و بيك کش بکنار آن پهلو گرفته بود و در حالیکه دود بیرون میداد آنرا بجلو میراندولی خود کشتی مثل آن بود که بی هیچ وسیله مرئی حرکت میکرد . مردی که تا کمر لخت بود داشت طنابی را روی دماغه جلو حلقه میکرد . تنش سوخته برنگ توتون بود . مرد دیگری با يك کلاه حصیری که طاق نداشت سر سکان بود . کشتی از وسط پل در حالیکه زیر تیرکهای برهنه چون روحی در روز محشر حرکت میکرد رد میشد ، و سه مرغ دریائی بالای قسمت عقب آن مانند چند تا اسباب بازی که روی يك سیم نامرئی باشند بال بال میزدند .

وقتی پل بستند من بسمت دیگر آن رفتم و بالای قایقخانندروی نرده خم شدم . اطاقك شناور خالی بود و درهایش بسته بودند . قایقچی ها که استراحتشان را کرده بودند حالا که نزدیک غروب بود تازه داشتند پارو میکشیدند . سایه پل ، نرده ها ، سایه من خم شده و صاف روی آب خوابیده بود ، آنقدر راحت گولش زده بودم که دیگر دست از سرم برنمیداشت . دست کم پنجاه پا بود و دلم میخواست يك چیزی داشتم تا باهاش آنرا در آب فرو کنم و آنقدر آنجانگهش دارم تا غرق بشود ، سایه بسته ای که در دست داشتم مثل يك جفت کفش که پیچیده باشند روی آب دراز شده بود . کاکسیاها میگویند سایه يك آدم مغروق همیشه نوی آب

دنبالش میگردد . میدرخشید و برق برق میزد مثل نفس کشیدن و اطاقك شناور هم مانند نفس کشیدن کند بود ، آشغالها غوطه‌ور در آب بسوی دریا و غار و مغاره‌های آن می‌رفتند . آب جابجا شده برابر است با فلان فلان . پوچی تمام تجارب بشری ، و دواطوی شش پوندی و ز نشان از يك اطوی ذغالی بیشتر است . دیلسی حتماً خواهدگفت چه اسراف پر معصیتی . بنجی وقتی بی‌بی جان مرد آنرا میدانست گریه کرد . بوشو میشنفته بوشو میشنفته .

يدك كش درجهت جريان برگشته ، آب در استوانه‌های دراز غلطان شکافته میشد ، و دست آخر اطاقك را با انعکاس صدای عبور بهرسو می‌جنباند ، اطاقك شناور با صدای بآب افتادن و يك صدای طولانی ناهنجار بسمت استوانه‌های غلطان تلوتلو می‌خورد ، همانوقت که در عقب غلطید و دو مرد بیرون آمدند که يك زورق در دست داشتند . آنرا در آب انداختند و يك لحظه بعد ببلاند Bland با باروها بیرون آمد . لباس فلانل و ژاکت خاکستری بتن و کلاه حصیری شق ورقی بسر داشت . یا او یا مادرش جایی خوانده بودند که دانشجویان آکسفورد با لباس فلانل و کلاههای شق ورق پارومیکشیدند ، برای همین او ایل يك‌ماه برای ماس جرال Gerald يك زورق خریدند و او با لباس فلانل و يك کلاه شق ورق پرودخانه رفت . آدمهای توی قایقخانه تهدیدش کردند که پلیس صدا میکنند ولی بهر ترتیب بود او رفت ، مادرش با يك اتومبیل کرایه‌ای در حالیکه مثل سیاحان مناطق منجمد شمالی لباسی از خز پوشیده بود آمد و او را در يك بادبست و پنج میلی و يك توده از تخته یخ که چون گله‌های گوسفند چرك بود مشایعت کرد . از آن بی‌عدمن باور نکرده‌ام که خدا نه تنها يك

آقا ویک ورزشکار است؛ بلکه اهل کنتاکی Kentucky هم هست. وقتی او راه افتاد و رفت مادرش یک دور زد و دوباره بکنار رودخانه آمد، اتومبیل را در دنده یک گذاشته بود و بموازات او به پیش میراند. میگفتند اگر کسی نمیشناخت خیال میکرد آنها پیش از آن هرگز همدیگر را ندیده‌اند، مثل یک شاه و ملکه، حتی بیکدیگر نگاه هم نمیکردند، فقط پهلوی پهلوی دو راه موازی عرض ماساچوست را مانند دو تا سیاره طی میکردند.

اوسوار شد و پارو کشید و براه افتاد. حالا دیگر خیلی خوب پارو میکشید. باید هم خوب میکشید. میگفتند ادرش سعی کرد و ادرش کند که دست از پارو زدن بکشد و یک کار دیگری بکند که بقیه همکلاسهایش نمیتوانستند بکنند یا نمیکردند. ولی برای یک بار هم که شده او کله شقی بخرج داد. اگر میشد آنرا کله شقی گفت، باقیافه‌ای حاکی از بیحوصلگی شاهانه باموهای زرد مجعد و چشمهای بنفش و مژه‌ها و لباسهای نیویورکیش نشسته بود در حالیکه ماما نش داشت برای ما از اسپهای جرال و کاکاسیاهای جرال و رفیقه‌های جرال صحبت می‌کرد.

وقتی او جرال را به کمبریج Cambridge برد حتماً پندرها و شوهرهای کنتوکی خیلی خوشحال شده بودند. او یک آپارتمان آنجا در شهر داشت و جرال هم یکی علاوه بر اطاقهایی که در دانشکده گرفته بود داشت. خوشش می‌آمد که جرال با من معاشرت کند، چون من دست کم با متولد شدن د پائین سرحدین شمال و جنوب بی آنکه دست خودم باشد بوئی از نجیب زادگی برده بودم.

۱ - امریکائی‌ها اشخاصی را که جنوب متولد شده بودند از جهاتی نجیب‌زاده میدانستند.

دست کم مرا می بخشید . یا چشم پوشی میکرد . ولی از وقتی به اسپود برخورد بود که از نمازخانه بیرون میامد ، کسی که میگفت او نمیتواند يك خانم باشد چون هیچ خانمی در آنوقت شب از خانه بیرون نمیاید ، نتوانسته بود او را بخاطر داشتن پنج اسم که شامل آن اسم جدیدی هم بود که د يك خانه دوکی انگلیسی گرفته بود ، ببخشد . من مطمئنم که خودش را با قانع کردن باینکه يك آدم پست اهل منگل Maingaul یا مرتمار Mortemar با دختر دربان روی هم ریخته بود تسکین میداد . که حالا یا او اینرا از خودش درآورده بود یا نه ، احتمال زیادی داشت . اسپود قهرمان بللی جهان بود بی بند و بار و دست بعضا نارو می زد .

زورق حالا دیگر نقطه ای بود ، پاروها آفتاب را در برق های فاصله دار می گرفتند ، انگار که بدنند زورق برق میزد و خودش را جلو میبرد . هیچوقت خواهر داشتهی ؟ نه ولی همه شون جندهن هیچوقت خواهر داشتهی ؟ يك لحظه او بود جنده ها . جنده نه يك لحظه کدی در آستانه در ایستاد . دالتون ایمز دالتون ایمز . دالتون پیراهن . من همیشه فکر میکردم که خاکی رنگ بودند ، خاکی یکشل ارتش . تا اینکه دیدم از ابریشم ضخیم چینی یا بهترین پارچه های فلانل بودند چونکه صورتش را خیلی قهوه ای و چشمهایش را خیلی آبی میکردند .

دالتون ایمز . تنها نجیب زادگی را از بین میبرد . اثاثیه مربوط به نمایش . فقط کاغذ آهاری . بعد دست بزن . اه ، پنبه نسوز . نه کاملاً برنزی رنگ ولی او را در خانه نخواهم دید .

یادت باشه که کدی هم يك زنه . باید بدلیل زن بودن هم کارهایی بکنه

کدی چرا بمنزل نمیاریش؟ چرا باید تو کارائی رو بکنی که دده سیاه، توی چراگاه، توی گودالهای تاریک توی جنگل تاریک میکنند، پنهان نشده خشمگین در جنگل تاریک.

و کمی که گذشت مدتی بود صدای ساعتی رامی شنیدم حس میکردم که نامه‌ها توی جیبم در برابر نرده جرق جرق میکنند. و من روی نرده خم شدم، سایه‌ام را می‌پائیدم، چطور گولش زده بودم. چند قدم برداشتم و سایه را در اسکله فرو کردم. بعد بسمت شرق رفتم.

هاروارد پسر هاروارد بروی من هاروارد هاروارد بچه شیر خواره‌ای که با صورت جوشدار درم سابقه بازیهای ده‌گانه دیده بود بار و با نهایی رنگارنگ. دزدکی از کنار نرده میرفت و سعی میکرد او را مثل یک توله سگ باسوت بیرون بکشد. چون نمیتوانستند تملقش را بگویند او را باطاق نهار خوری بیرند مادر یقین داشت پسرش دارای یک جور طلسمی بود که وقتی او را تنها گیر می‌آورد برویش مینداخت. با وجود این هر بی‌همه چیزی زیر پنجره کنار جعبه افتاده بود و عربده میکشید که میتواند سوار یک اتومبیل رو بسته بشود و یک گل بسینه‌کش یزند. هاروارد. کونتین این هربرت Herbert. پسر دانشکده بروی من. هربرت یک برادر بزرگتر خواهد بود بجاسن قول داده یک شغل توی بانک بهش بده.

خونگرم و سلولوئیدی بود، مثل دلایها. صورت پراز دندان ولی لبخند نمیزد اونجا اسمشو شنیده‌م همداش دندان ولی لبخند نمیزد.

میخوای اتومبیل سواری کنی؟

سوار شو کونتین

میخوای اتومبیل سواری کنی

مال کدیه، مغرور نیستی از اینکه خواهر کوچولوت اولین ماشین شهر و داره هربرت هدیه اونه لویز Louis هر روز بکدی درس میده. کاغذ من

بهت فرسید آقا و خانم جاسن کامپسون ازدواج دخترشان کانداس را با آقای سیدنی هربرت هد Sydney Herbert Head در تاریخ ۲۵ آوریل هزار و نهصد و ده در جفرسن می‌سی‌سی‌پی اعلام میکنند. در منزل بعد از اول اوت شماره چیز چیز خیابان ساوث بند ایندیانا - South Bend Indiana شریوگفت حتی نمیخوای باز شو بکنی؟ سه روزه. بارها. آقا و بانو جاسن ریچموند کامپسون. یانگ لاجین وار Young Lochinvar کمی زود با اتومبیل از غرب خارج شد. نیست؟

من از جنوب آمدم. تو مضحکی. نیستی؟

اه بله میدونستم که یک جای مملکت هست.

تو مضحکی، نیستی. باید بری توسیرک.

رفتم. همین طوری شد که بسکه کک‌های فیلهارو آب‌دادم چشمام خراب شد.

سه بار این دخترهای دهاتی حتی نمیشود گفت چطوری هستند. میشود؟ خوب بهر جهت Byron هیچوقت بازریش نرسید. خدا را شکر.

ولی هیچوقت کسی را نرده‌ام که عینک داشته باشه. حتی نمیخوای باز شم کنی؟ روی میز بود در هر گوشه اش روی پاکت یک شمع میسوخت توی یک کش جوراب صورتی چرک دو تا گل مصنوعی بسته شده بود. هیچوقت مردی را نرده‌ام که عینک داشته باشه.

دهاتیا بیچاره‌هائی هستن تا وقتی خیلی هاشان آمدن و بوق زدن هنوز ماشین ندیده بودن کانداس پس بهم نگاه هم نمیکرد. از سر راه کنار میرن بهم نگاه هم نمیکرد. اگر توییکی از آنها صدمه میزدی پدرت خوش نمی‌آمد حالا پدرت مجبور میشود یک ماشین بخرد هربرت من تقریباً متأسفم که تو ماشینت را با اینجا آوردی خیلی از ثلذت برده‌ام البته درشکه

هست ولی اغلب وقتی من میل دارم بیرون بروم آقای کامپسن کاکاسیاها را بیک کارهائی واداشته که اگر بخواهم کارشان را قطع کنم بقیمت جانم تمام میشود او همیشه اصرار دارد بگوید که روسکاس تحت فرمان من است ولی من میدانم این حرف یعنی چه میدانم که چه بسا مردم قولهای میدهند که فقط وجدانشان را راضی کنند راستی هربرت توهم میخواهی با دخترک کوچولوی من اینطور رفتار بکنی ولی من میدانم که تو اینطور نمیکنی کونتین هربرت همه مارا ناسرحد مرگ لوس کرده راستی برایت نوشتم که میخواهد وقتی جاسن دیرستان را تمام کرد او را وارد بانگ خودش بکند جاسن بانگدار خوبی از آب در میاد میان بچه‌های من فقط او عقل معاش داره میتوانی بخاطر این از من تشکر کنی او بقوم و خویشهای من رفته بقیه همه کامپسون هستند . جاسن آرد میآورد روی ایوان پستی بادبادک درست میکردند ودانه‌ای پنج سنت میفروختند، او و پسر پاترسان، جاسن خزانده‌ار بود. در این تراموا هیچ کاکاسیا نبود، و کلاهپائی که از زیر پنجره رد میشدند نقداً که رنگ و رو رفته بودند به هاروارد میرفتم. مال بنجی را فروخته‌ایم. روی زمین زیر پنجره خوابیده بود و عریضه میزد. چراغ بنجی را فروخته‌ایم تا کونتین بتواند به هاروارد برود یک برادر برای تو . برادر کوچکت .

شما باید به هاشین داشته باشین. نمیدونین چقدر براتون فایده داشته. کونتین تو اینطور فکر نمیکنی. از همین اول کونتین صدایش میکنم میدونین بسکه حرفشو از کانداس شنیدم .

چرا نکتی. من میخوام پسر هام از دوست به هم نزدیکتر باشند. بله کانداس و کونتین از دوست بهم نزدیکترند پدر من زنای با محارم چه حیف که تو هیچ برادر و خواهر نداری هیچ خواهر هیچ خواهر هیچ خواهر نداشت

از کوهتین نپرس او و آقای کامپسون هر دو هر وقت من آنقدر قوت داشته باشم که سرمیز پیام کمی بهشان برمیخورد حالا من کارهایی میکنم که از حد توانائیم خارجه بعد از اینکه تمام شد باید جیرانش را پردازم و تودخترك مرا از دستم گرفته‌ای خواهر کوچکم هیچ . اگر میتوانستم بگویم مادر .
مادر

جزاونه کاری‌ر که وسوسه شدم بکنم و عوض جاسن توروبرم فکر نمیکنم آقای کامپسون بتونه به ماشین برسه .

آه هربرت کانداس میشنوید بمن نگاه هم نمیکرد نرم کله‌شق زاویه آرواره بعقب نگاه نمیکرد گرچه لازم نیست حسادت کنی همین دانه تملق يك پیرزن رومیگه يك دختر بزرگ شوهر کرده من که باورم نمیشه .

پرت نکو قیافه تو مثل دختر بچه‌هاست تو خیلی از کانداس جوانتری هنوز مثل دختر بچه‌ها لپها گل افتاده چهره‌ای سرزنش آمیز اشک آلود بوی کافورو اشک صدائی که یکنواخت و آرام میگریست آنسوی دری که با تاریک و روشن روز روشن شده بود و بوی تاریک و روشن یاس دیواری چمدانهای خالی را از اطاق زیر شیروانی پائین میاوردند و سر و صدائی که راه مینداختند مثل سر و صدای نساوتها بود . فرنچ لیک French Lick نوی شوره‌زار مرگ را پیدا نکرده

کلاهها رنگ و رو رفته بودند و اصلاً کلاه نبودند . تا سه سال من نمیتوانم کلاه بگذارم . نمیتوانستم . بودم . آنوقت کلاهپائی وجود خواهد داشت چون من نبودم و هاروارد هم نبود . پدر میگفت ، جائیکه بهترین افکار مثل پیچکهای خشک روی آجر کهنه مرده میچسبند . آنوقت هاروارد نبود . بهر جهت برای من نبود . دوباره . غم‌انگیزتر از بود . دو باره . غم‌انگیزتر از همه . دوباره .

اسپودیک پیراهن تنش بود . پس باید باشد . وقتی من بتوانم دو

باره سایه‌ام را ببینم اگر مواظب نباشم که گوش زدم و توی آبش انداختم. دوباره سایه سرسختم را لگدمال میکنم. ولی هیچ خواهر. من اینکار را نمیکردم نمیگذارم دنبال دخترم جاسوس باشد. نمیکردم.

وقتی تو همیشه یادشان داده‌ای که برای من و خواسته‌هایم احترام قائل نشن چطور من میتونم جلوشان را بگیرم من میدونم که تو قوم و - خوبشهای مرا کوچک میگیری ولی این دلیل نمیشه که به بچه‌هام به بچه‌های خودم که زحمتشان را کشیده‌ام یاد بدی که احترامی برای استخوانپسای سایه‌ام را با پاشنه‌های سرسخت لگدمال کردم و دربتون فرو بردم و بعد صدای ساعت را می‌شنیدم، و با دستم نامه‌ها را در جیب‌کم لمس کردم. نمیذارم که تو یا کونتین یا هر کس دیگه‌ای کارهای دخترم رو تحت نظر بگیرد مهم نیست فکر میکنید که چکار کرده.

دست‌کم قبول داری که از روی دلیل باید مواظبش بود. نمیخوام بگذارم میدونم نمیخوای قصد نداشتم اینطور بتلخی حرف بزنی ولی زنها هیچ احترامی برای همدیگر برای خودشان قائل نیستند. ولی چرا او

همانوقت که پا روی سایه‌ام گذاشتم طنین‌ها شروع شدند، ولی زنگ ربع ساعت بود. دیکن پیدایش نبود فکر کرد که من میخواستم، میتوانستم بگذارم.

مقصودش این نبود این کار زنهاست برای اینه که کدی رو دوست

دان.

چراغهای خیابان از پائین میامدند بعد بطرف شهر بالا میرفتند، روی شکم سایه‌ام قدم گذاشتم. میتوانستم دستهایم را آنطرفش دراز کنم. پدر را پشتم آنسوی تاریکی نجواگر تابستان و ماه اوت حس میکردم چراغهای

خیابان پدر و من زنها را در برابر همدیگر در برابر خودشان حمایت
 میکنیم زنها را اینطورند راجع بآدمها معلومات کسب نمیکنند ما
 برای اینکاریم آنها فقط بایک حاصلخیزی عملی سوء ظن متولد میشوند که
 خیلی زود بزود محصول میدهد و معمولاً درست یک قرابتی با شیطان دارند
 که هر چیزی را که شیطان در وجودش کم دارد تهیه کنند که آنرا فطرتاً
 همانطور که شما وقت خواب لحاف را دور خودتان می‌پیچید بخودشان
 پیچند و مغزشان را برای اینکار حاصلخیز میکنند تا اینکه شیطان بمقصد
 خودش برسد حالا میخواهد وجود داشته باشد میخواهد نداشته باشد
 او میان دوتا سال اولی جلو میامد. هنوز کاملاً فکرش ازصف منحرف
 نشده بود، چون بمن یک سلام نظامی، یکجور خیلی مافوق وار داد.
 من ایستادم و گفتم «یه دقیقه کارت دارم.»

او ایستاد و برگشت و گفت «با من؟ خیله خب. بچه‌ها بازیمنتون.
 خوشوقتیم که باهاتون کمی گپ زدم.» درست و حسابی خود دیکن بود.
 درباره روانشناس‌های ذاتیت صحبت کن. میگفتند چهل سال آزرگاریکبار
 نشده بود که وقت شروع مدرسه بقطار نرسد، و میگفتند میتوانست با
 یک نظر یک جنوبی را سوا کند. هیچوقت اشتباه نمیکرد، و وقتی
 حرف زدن آدم را می‌شنید می‌توانست بگوید اهل کدام ایالت است.
 همیشه یک اونیفورم داشت که با آن جلوی قطارها میامد، از آنهایی که
 مثل اناثیه کلبه عموتوم بود، سر تا بیا وصله.

چمدانهایت را میگرفت و میگفت «بله قربون. از همینطرف پسر
 ارباب، بفرمایین رسیدیم. بیا پسر. بیا این چمدون کوچیکارو ببر.» و
 با این حرف کوه متحرکی از اناثیه روی هم جمع میشد که یک پسرک تقریباً

پانزده ساله از زیر آن پیدا بود و دیکن هر طور شده بود يك كيف ديگر هم بیارش میکرد و راهش مینداخت . « حالا راه بیفت . نندازیش ، بله ، پسرارباب ، فقط نمره اطافتو به این کاکاسیای پیربگو و وقتی باونجامیرسی خوب خنک شده . »

از آن یبعد وقتی کاملاً مقهورت کرد همیشه توی اطاق یا پشت اطاعت بود ، گرچه همانطور که نونوارتر میشد رفتارش تدریجاً بسمت شمال میرفت ، تا اینکه دست آخر وقتی تیغت زده بود و تازه داشتی واردتر میشدی آنوقت کونتین یا هرچه اسمت بود صدایت میکرد و وقتی بار دیگر او را میدیدی يك دست لباس نیم‌دار دوخت برادران « بروکز »^۱ پوشیده بود و يك کلاه با علامت کلوپ پرینستون Princeton^۲ یادم نیست مال کدام دسته که یکنفر بهش داده بود سرش گذاشته بود که بطرز خوشایند و تردیدناپذیری ایمان داشت که جزئی از حمایت نظامی آبراهام لینکلن بود . یکنفر سالها پیش وقتی اولین بار سروکلداش در دانشکده پیدا شد حالا از هر کجا آمده بود انتشار داد که دیکن فارغ‌التحصیل مدرسه طلبگی است و وقتی او معنی این حرف را فهمید چنان او را گرفت که خودش شروع پیازگو کردن داستان کرد تا بالا خره لابد باورش شد که فارغ‌التحصیل است . بهرجهت او داستانهای دراز بی‌سروتهی از روزهای او را که در مدرسه گذرانده بود نقل میکرد و از استادان فوت شده خیلی دوستانه و با نامهای کوچک معمولاً نامهای کوچک غلط یاد میکرد . ولی

۱- برادران بروکز Brooks بهترین خیاطهای نیویورک هستند .

۲- کلوپ دانشگاه پرینستون از دسته‌های زیادی تشکیل شده که هر دسته

نشان مخصوص خود را دارد .

او برای تعداد زیادی تازه واردین تنها و بیگناه راهنما و دوست خردمند و امینی بود، و من گمان می‌کنم با تمام آن حقه‌بازی ناچیز و دورویی که بخرج میداد در منخرین خداگندش بیش از دیگران نبود. درحالی‌که هنوز با همان قیافه نظامی بمن خیره شده بود گفت

«سه چار روزه ندیدمت. مریض بوده‌ی.»

«نه چیزیم نبوده. گمونم کارداشتم. گرچه من تورو دیدم.»

«نه؟»

«چند روز بیشتر توی صف.»

«آهان. آره اونجا بودم. من هیچ اهمیتی باین جور کارا نمیدم، می‌فهمی، ولی بچه‌ها دوس دارن که پیششون باشم، کهنه سر بازا دوس دارن. میدونی، خانوما دلشون می‌خواد تموم کهنه سر بازا رو بیرون بکنن. واسه این مجبورم خواهشونو انجام بدم.»

من گفتم «روز جشن مهاجرت هم همینطور. گمونم اونوقت بخواهدش اتحادیه منع شرا بخوری زنان مسیحی رفته بودی.»

«اونروز؟ واسه خاطر دو مادام رفته بودم. دو مادام می‌خواد یدکنار توی بلدیه بیکیره. رفتگری. من بهش گفتم فقط به جارو می‌خواد که روش بخوابه. تو منو دیدی، آره؟»

«آره. هر دو دفعه.»

«مقصودم اینه که با انیفورم، چه ریختی شده بودم؟»

«ماه شده بودی. از همه اونا بهت بهتر می‌ومد. دیکن، باید تورو ژنرال بکنن.»

دستش را آرام بیازوی من زد. دستش آن فرسودگی و نجابت دست کاکاسیاهها «گوش کن. اینو بهیشکی نمی‌کم. ولی عیبی نداره که بتوبکم

چون هرچی باشه من و تو به جور آدم هسیم . « درحالیکه تند صحبت میکرد و چشمهایش بمن نگاه نمیکردند کمی بطرف من خم شدن . » من حالا نخم و کاشتم . تا سال دیگه صب کن . جنج صب کن بعد ببین من کجا دارم قدم میرم . احتیاج نیس بهت بگم که چطور دارم درسش میکنم . میگم ، پسرجون ، فقط صب کن و ببین . « بمن نگاه کرد و آهسته دستش را بشانه ام زد . بسویم سر میجنبانند و روی پاشنه های پایش بعقب و جلو نوسان میکرد . « آره قربون سه سال پیش من بیخودی دموکرات نشدم . دو مادام توی بلدیه - آره قربون . اگه فقط دموکرات شدن اون ننه سگو سرکارمیره ... انوخ من :

تو فقط همون گوشه وایسا به سال از دو روز پیش بیعد صب کن و ببین . «

« امیدوارم . حقتنه دیکن . وقتی فکرشو میکنم - « کاغذ را از جیم بیرون آوردم . « اینو فردا باطاق من ببر و بده به شریو . به چیزی برات پیشش گذاشتم . ولی گوش کن ، تا فردا نه . « او کاغذ را گرفت و امتحانش کرد « درش بستدس . «

« آره ، تو شم نوشتد تا فردا اعتبار نداره . «

او گفت « آهان . « بالبهای غنچه کرده پاکت نگاد کرد « گفتی ، به چیزی واسه منه ؟ . «

« آره به هدیه ایست که من میخوامم بهت بدم . «

حالا داشت بمن نگاه میکرد ، پاکت در دست سیاهش زیر خورشید سفید بود . چشمهایش صاف و بدون عنبیه و قهوه ای بود و ناگهان از پشت او نیفورم و از پشت افکار سیاسی و آداب و رسوم هارواردی دیکن که همه

را از سفید پوستها عاریه گرفته بود روسکاس را دیدم که مرا می‌پائید ،
 کمرو تودار نامفهوم و غمزده ، گفت « کاکاسیا تو که دس ننداخته‌ی ،
 هان ؟ »

« میدونی که ننداختم . تا حالا هیچ کدوم از جنوبی‌ها تورودست
 انداختن ؟ »

« حق با توه . آدمای خویین . ولی همیشه باهاشون زندگی کرد .
 من گفتم «هیچوقت سعی کرده‌ی ؟» ولی روسکاس رفته بود پی کارش .
 یکباردیگر او همان آدمی بود که از مدتها پیش بخودش آموخته بود که
 در نظر عالم پر دبدبه و نه کاملاً وقیح جلوه کند .
 «پس جون من تسلیم خواسته‌های توهستم .»

«یادت باشه . نافردا نه .»

او گفت «بله ، فهمیدم ، پسر ، خب -»

من گفتم «امیدوارم -» او مهربان و عمیق نگاهم کرد . ناگهان من
 دستم را دراز کردم و دست دادیم ، او با اندوه و ازواج پر طمطراق خواب-
 های مربوط به نظام و شهرداری . «تو آدم خوبی هستی دیکن . امیدوارم ...
 تو به خیلی از جوونا ، اینجا و اونجا کمک کرده‌ی .»

او گفت «من خواسته‌م با مردم درس تاکنم . من کاری ندارم که مردم
 چیکاره هسن . واسه من آدم آدمه ، هر جا که پیداش کنم .»

« امیدوارم تموم رفقائی رو که داری هر وقت خواستی بتونی
 پیدا کنی .»

او در حالیکه پاکت را تکان میداد گفت « جوونا . من باهاشون
 میسازم . اونام منو فراموش نمیکنن .»

آنها در جیبش گذاشت و تسکمه‌های کتش را بست . گفت «بله
 قربون . من رفقای خوبی داشتم .»

طنین‌ها دوباره شروع شدند ، زنگک نیمساعت . در شکم سایه‌ام
 ایستادم و بضربه‌ها گوش دادم فاصله دارو آسوده در زیر آفتاب در میان
 برگهای نازک ، کوچک و ساکت . با فاصله و آسوده و آرام ، با آن کیفیت
 پائیز که همیشه حتی در ماه عروس‌ها^۱ درزنگها هست . زیر پنجره روی
 زمین دراز کشیده بود و عریضه میزد یک نگاه باو کرد و فهمید بیرون از
 دهن‌های شیرخواره‌ها چراغهای خیابان طنین‌ها قطع شد . من درحالیکه
 سایه‌ام را روی سنگفرش لگدمال می‌کردم به پستخانه برگشتم . از تپه
 پائین می‌روند و بعد سوی شهر چون فانوسهایی که یکی بالای دیگری بیک‌دیوار
 آویخته باشند بالا می‌آیند . پدر گفت چون کدی رو دوست داره او مردم
 رو از روی قصورها شون دوست داره . دائی موری با پاهای باز جلوی
 آتش نشسته بود باید بکدستش را بقدر کافی دراز می‌کرد تا عید را بنوشد.
 جاسن همانطور دوید .

دستپایش در جیبش بود زمین خورد و همانجا مثل مرغ دست و پا
 بسته ماند تا ورش بلندش کرد . چرا وقتی میدوی دستاتو از جیبات در
 نیاماری که بتونی سرپات و اسی سرش را در گهواره میچرخاند میچرخاند
 و به پشت میگذاشت . کدی بجاسن گفت ورش میگفت دلیل اینکه دائی
 موری کار نمیکند اینستکه وقتی کوچک بود عادت داشت سرش را در
 گهواره بچرخاند .

شربوداشت از پیاده رو بالا می‌آمد ، ناهموار راه میرفت ، خلوصی

۱- Mouth of brides ماه عروسها ماه ژوئن است .

چاق وارداشت. شیشه‌های عینکش زیر برگهای روان مثل دو تاحوض کوچک
برق برق میزد.

«یه یادداشت واسه یه چیزائی به دیکن دادم. ممکنه امشب منزل
نیام، تا فردا چیزی بهش ندی، ممکنه؟»

بمن نگاه کرد «باشه. میگم، معلومه امروز داری چیکار میکنی؟
خود تو درست کرده‌ی و مثل کسی که بخواد موقع سوزوندن به «ساتی»
سخنرانی کنه اینطرف و اونطرف پرسه میزنی. امروز صبح سرکلاس
روانشناسی زفتی؟»

«کاری نمیکنم، خب، تا فردانه.»

«زیر بغلت چیه؟»

«هیچی یه جفت کفشه، داده بودم نیم تخت بندازن. تا فردا نه،

میشوی؟»

«آره. باشه. ا، راستی یه کاغذ امروز روی میز بود و برداشتی؟»

«نه.»

«اونجاست. از سمیرامیس اومده. شوهر پیش از ساعت ده آوردش.»

«خیله خب، ورش میدارم. نمیدونم باز نیکه چی میخواد؟»

«گمونم یه رسیتال موسیقی دیگه است. میدونی کواتین، همون

آهنگ منتهی باطبل کمی بلند تر میزنش، خدایا خوش بحال من که آقا

نیستم.» براه افتاد، کتابی بغل گرفته بود، کمی بدون شکل و مصمم بود

چراغهای خیابان راستی توچون یکی از اجداد ما فرماندار بود و سه تا نشان

۲ - ساتی Sultee زن هندو است که پس از مرگ شوهرش سوزانده

میشود.

زرنال بودند و مال مادر نبود ، اینطور فکر میکنی .
 هرزنده‌ای بهتر از هر مرده‌ای است ولی هیچ زنده یا مرده‌ای خیلی
 بهتر از هیچ زنده یا مرده دیگه‌ای نیست مگر چه در ذهن مادر تمام شده .
 تمام شد . تمام . بعد همه مامسوم شده بودیم تو گناه و پرهیزکاری رو با هم قاطی
 میکنی زنا این کارو نمیکنن مادر فکر پرهیزکاری رو میکنه یا گناه باشه
 یا نباشه هرگز بفکرش نرسیده .

جاسن من باید از اینجا برم تو بقیه رو نگهدار من جاسن را
 برمیدارم و یکجائی میرم که هیچ کس مارو نشناسه تا اون شانسی داشته باشه
 که بزرگ شه و همه اینهارو فراموش کنه اونهای دیگه منو دوست ندارن
 اونها با اون رگ خودخواهی و غرور دروغی کامپسون هرگز چیزی رو دوست
 نداشتهن جاسن تنها بچه من بود که بدون ترس پیش دل بستم .

چند مزخرفا جاسن باکیش نیست داشتم فکر این رو میکردم که تا
 حالت کمی بهتر شد تو و کدی به فرنج لیک برین

و جاسن رو اینجا پیش هیچ کسی جز تو و کاکاسیاها بگذارم

آنوقت کدی اونو فراموش میکنه تمام صحبت‌ها از بین میره
 در شوره زار مرگ پیدا نکرده

شاید بتونم یک شوهر برایش پیدا کنم نه مرگ را در شوره زارها
 تراموا بالا آمد و ایستاد . زنگها هنوز داشتند زنگ نیم ساعت
 را میزدند . من سوار شدم و تراموا دوباره براه افتاد و صدای زنگ نیم
 ساعت از میان رفت نه : زنگ سه ربع ساعت . بعد بهر جهت ده دقیقه
 میشد . هاروارد را ول بکند . خواب مادرت برای چراگاه فروخته شده

بنجی برای

چکار کرده‌م که همچی بچه‌هائی گیرم اومده : بنجامین مجازات خوبی بود و حالا اینم از کدی که هیچ احترامی برای من برای مادر خودش قائل نیست من برایش زحمت کشیدم خوابها دیدم نقشه‌ها کشیدم و فداکاریها کرده‌ام برایش منتهای کوششم را بخرج دادم باوجود این از وقتی چشم باز کرده هنوز يك فکر نسبت بمن از خودش نشان نداده که از روی خود خواهی نباشه گاهی وقتها که بهش نگاه میکنم از خودم میپرسم که راستی این بچه منه بجز جاسن از لحظه‌ای که برای اولین بار در آغوش گرفتمش هنوز يك لحظه منو دچار اندوه نکرده از همان وقت فهمیدم که او مایه خوشی و رستگاری من میشه فکر میکرد که بنجامین مجازات خوبی برای هر گناهی بود که من کرده بودم فکر میکردم او مجازاتی برای اینکار من بود که غرورم رو کنار گذاشته بودم و با مردی ازدواج کرده بودم که : دش رو برتر از من میدانست گله نمیکنم او را بالاتر از همه اینها دوست داشتم بخاطر این چون وظیفه‌ام گرچه همیشه دلم پیش جاسن ولی حالا می‌فهمم که بقدر کافی زجر نکشیدم حالا می‌فهمم که باید کفاره گناهان تو رو هم مثل خودم بدم تو چکار کرده‌ی باز چه گناهی را که تو و قوم خویشهای شریف و توانات بدوش من گذاشتین اما تو اونها رو تبرئه میکنی تو همیشه برای قوم و خویشهای خودت بهانه‌هائی پیدا میکنی تنها جاسن میتونه خطا کار باشه چون او بیشتر با سکومبه تا کامپسون در حالیکه دختر خودت دخترک من دخترک کوچولوی من او هیچ او هیچ بهتر از آن نیست وقتی من يك دختر بچه بودم بدبخت بودم فقط يك با سکومب بودم بمن یاد داده بودند که هیچ حد وسطی نیست که يك زن خانم باشه یا نه ولی وقتی من او را در بازو هام گرفتم هیچ خوابش رو هم نمیدیدم که هیچکدوم

از دخترهای من بتونن خودشون رو بفروشن راستی تو نمیدونی من میتونم بچشمهاش نگاه کنم و بگم ممکنه فکر کنی که بتو میگه اما اون هیچی نمیکه توداره تو نمیشناسیش من میدونم چسکارها کرده که ترجیح میدم خودم رو بکشم و نگذارم تو بفهمی همین و بس هی از جاسن خرده بگیر بمن تهمت بزن که جاسن را گذاشتم تا او را پیدا، انگار جنایتی در حالیکه دختر خودت ممکنه بمن بگی که جاسن رو دوست نداری که میداری اونو خطا کار بدونی هیچوقت نداشتهی بله مسخره کن همونطوریکه همیشه موری رو کردهی تو دیگه نمیتونی بیشتر از اونچه که بچه‌ها تا حالا کردن منو اذیت کنی و بعد من میمیرم و جاسن رو هیچکس نیست که دوست داشته باشه او را در برابر این محافظت کنه من هر روز نگاهش میکنم و میترسم بینم اینطور که خواهرش از خونه در میره که بیینه نمیدونم، هرچی اسمش رو میگذاری بالاخره اون خون خانواده کامپسون در او شروع بنشان دادن خودش بکنه هیچوقت بهش نگاه کردی حتی می‌گذاری که من سعی کنم بفهم پسره کیه این برای خاطر خودم نیست نمیتونستم دیدنش روهم تحمل کنم این بخاطر توه برای حمایت از توه اما کی میتونه با اصل بد بچنگه تو نمیکذاری من سعی بکنم باید بنشینیم و دست روی دست بگذاریم تا دخترت نه تنها نام تورو بلجن بکشه بلکه همون هوایی رو که بچه‌ها ازش تنفس میکنند فاسد کنه جاسن تو باید بگذاری من از اینجا برم من طاقتشو ندارم جاسن رو بمن بده و توبقیه رو نگه‌دار اونها مثل جاسن از گوشت و خون من نیستند بیگانه‌اند هیچ چیز من نیستند و من ازشون میترسم میتونم جاسن رو بردارم برم یکجائی که مارو نمیشناسند اونجا زانو میزنم و برای آمرزش

گناهانم دعا میکنم که جاسن بتونه از این طوق لعنت فرارکنه که سعی کنه فراموش کنه که اونهای دیگه اصلا وجود داشتند .
 اگر آن زنک زنک سه ربع ساعت بود حالا بیشتر از ده دقیقه نمانده بود .
 يك تراموا تازه رفته بود و مردم منتظر تراموای بعدی بودند . من پرسیدم ، ولی او نمیدانست یکی دیگر هم پیش از ظهر حرکت میکرد یانه چون آدم خیال میکرد که واگن‌ها بین شهرها ، بنا بر این اولی يك اتوبوس برقی بود . سوار شدم . ظهر رامیشود حس کرد . نمیدانم که حتی معدنچیان هم در شکم خاك . برای اینست که سوت میکشد : چون مردمی که عرق میریزند ، و اگر فقط بقدر کافی دور از عرق‌ریزان صدای سوت‌ها را نمیشنوی و در عرض هشت دقیقه آنقدر از عرق‌ریزان در بوستن Boston دور می‌شوی .
 پدر میگفت یکنفر جمع بدبختی‌هاش است . پدر گفت فکر میکنی که یکروز بدبختی خسته میشود ، ولی آنوقت زمان بدبختی توست . يك مرغ دریائی خود را روی يك سیم نامرئی که میان هوا کشیده بودند میکشید .
 تونشانه عجز خود را بدرون ابدیت میبری . بعد بالها بزرگترند پدر گفت فقط کیست که بتواند چنگ بنوازد .

هر بار اتوبوس می‌ایستاد من صدای ساعت‌رامی شنیدم ولی اغلب نه دیگر داشتند غذا می‌خوردند چه کسی چنگ خواهد خوردن کار خوردن درونت گله بگله و زمان در هم ریخته شکم میگوید ظهر مغز میگوید سراسعت غذا بخور بسیار خوب من چه میدانم چه ساعتی است چه میشود کرد . مردم داشتند پیاده میشدند . اتوبوس حالا دیگر زیاد نمی‌ایستاد خوردن خالی کرده بود .

بعد گذشته بود . پیاده شدم و درون سایه‌ام ایستادم و بعد از مدتی يك

تراموا آمد و سوار شدم و بدایستگاه تراموای بین شهری برگشتم. يك تراموا آماده حرکت بود، يك صندلی کنار پنجره پیدا کردم و تراموا برآه افتاد و من آنرا تماشا می‌کردم که یکجور میان زمینهای صاف کنار رودخانه و بعد درختان حمله میبرد. گاه و بیگاه رودخانه را میدیدم و فکر می‌کردم که اگر هوا همینطور میماند چقدر برای آنهایی که در نیولندن بودند خوب و زورق جرالده باوقار از پیش از ظهر چشمک زن بالا میرفت و من از خودم میپرسیدم که حالا دیگر بیرزن چه میخواست که بیش از ساعت ده صبح يك یادداشت برانیم فرستاده بود.

چند عکسی از جرالده من یکی از دالتون ایمر پنبه‌نوز کونتین زمینه را با تیرزده است يك چیزی که دخترها توش هستند. زنها حتماً آنرا همیشه صدایش بلندتر از صدای دورمه دارند نفس کرده اند قرابتی با شیطان، برای باور کردن اینکه بهیچ زنی نمیشود اعتماد کرد ولی بعضی مردها خیلی معصوم تر از آنند که از خودشان حمایت کنند. دخترهای بیرخت. فامیل‌های دور و دوستان خانوادگی که صرف آشنائی آنها را وادار بيك جور صله ارحام زورکی می‌کرد. و او آنجا نشسته بود و جلوی روی آنها بمامیگفت که چقدر خجالت دارد که چشمهای تمام خانواده بجرالده دوخته شده است چون يك مرد باین احتیاج ندارد بدون این کارش بهتر میگردد ولی بدون این يك دخترش کارش زار است. بالحنی از خود راضی و حاکی از تحسین برای ما کونتین هربرت را با تیرزده از وسط صف اطاق کدی صدایش را با تیرزده از رفیقه‌های جرالده تعریف می‌کرد. هفتده ساله بود یکروز بهش گفتم چقدر خجالت داره که تو همچی دهنی داری این دهن باید بصورت يك دختر باشه و میتونین تصورشو بکنین

پرده‌ها روی هوای تاریک و روشن روی بوی درخت سیب بدرون اطاق خیم شده بود سرش در مقابل تاریک و روشن روز دستهایش پشت سرش کیمونو^۱ بتن صدائی که بر فراز باغ عدن دمیده میشد لباسها روی رختخواب بینی اش بالای درخت سیب دیده میشد. چی گفت؟ نازه هفده سالش بود گوش کنید،

گفت «مادر، همیشه هست» و او آنجا با قیافه شاهانه نشسته بود و دوسه

نای آنها را از میان مژه‌هایش تماشا میکرد. اشک میریختند انگار که

چندتا پرستو مژه‌هایش را پائین می‌آوردند. شریومیگفت همیشه فکر

این بوده از پدر و بنجی مواظبت میکنی کدی هرچی کمتر حرف پدر و بنجی رو

بزنی بهتره تا حالائی او نارو بحساب آورده‌ی

قول بده

لازم نیست غصه او نارو بخوری

قول بده من مریضم باید قول بدهی فکر این بودم که چه کسی آن

شوخی را اختراع کرد ولی آنوقت او همیشه میگفت خانم بلاند خیلی

خوب مانده میگفت او داشت جرالند را آماده میکرد تا بکوقت دوشی

را اغوا کند. شریومیگفت آن جوانک خیلیله کانادائی دوباری آنکه اصلا

با من مشورت کند يك هم اطاق برایم پیدا کرد، که یکبار من اسباب

بکشم، و یکبار هم

در تاریک و روشن روز او در اطاق را باز کرد. صورتش مثل يك

کدو تنبل شده بود.

«خب، میخوام وداع گرمی باهات بکنم. روزگار غدار ممکنه

مارو ازهم جدا کنه. ولی من هرگز کس دیگه‌ای رو دوست نخواهم داشت

هرگز.»

«صحبت چی رومیکنی؟»

۱. Kimono لباسی است که در ژاپن متداول است. شبیه بر بدشامبری

است که آستینها با کمر يك تکه بریده شده.

«صحبت روزگار غدار و در هشت متر ابریشم صورتی رنگ می‌کنم و چند پوند فلزی بیشتر برای پوند که يك برده کشتی و تنها صاحب و مالك آدم آواره جنگ نشده مرحوم ایالات هم پیمان .» بعد بمن گفت که چطور پیش مأمور انطباط دانشکده رفته بود که اطاق او را عوض کند و چطور زنکه مأمور انطباط دانشکده بقدر کافی کلدشتی مبتدلی در اصرار باین موضوع بخرج داده بود که اول با شریو مشورت کند . بعد زنک پیشنهاد کرده بود که او فوراً دنبال شریو بفرستند و آن کار را بکنند و او این کار را نمی‌کرد ، برای همین بعد از آن زنک خیلی کم نسبت بشریو مؤدب بود . شریو می‌گفت « من بخصوص باین موضوع توجه دارم که از هیچ زنی بیدی حرف نزنم . ولی این زنیکه بیشتر شبیه جنده‌هاست تا هر خانمی که نومی این ملک و دیار پیدا بشه .»

و حالا کاغذ روی میز بود . بادست ، دستور ارغوانی خوشبو رنگی اگر او می‌فهمید تقریباً از زیر پنجره رد شده بودم در حالی که میدانستم کاغذ اینجاست بدون آنکه خانم عزیز من هنوز فرصت نکرده‌ام ابلاغ شما را دریافت کنم ولی از پیش خواهش دارم برای امروز یا دیروز یا فردا یا هر وقت که معذورم کنید چون یادم می‌آید که صحبت بعدیش درباره اینست که چطور جرالده کاکسیا هست را از بالای پله‌ها بیائین می‌اندازد و کاکسیا باو التماس کرد که بگذارد در مدرسه طلبگی نام نویسی کند تا بتواند نزدیک ارباب جرالده خان باشد و چطور کاکسیا تمام راه را نایستگاه همراه کالسکه دوید تا اینکه جرالده سوار شد و رفت صبر می‌کنم تا روزی که داستان در باره این باشد که آن شوهر که در کارخانه چوب‌بری کار می‌کرد بایک تفنگ شکاری بدر مطبخ آمد جرالده پائین رفت و تفنگ را

دوتکه کرد و بدستش داد و دستپایش را با یک دستمال ابریشمی پاک کرد
و دستمال را در بخاری انداخت فقط این یکی را دوبار شنیده‌ام

اورا با تیر از میان دیدمت که اومدی اینجا دنبال فرصت گشتم و
جلو اومدم فکر کردم بدنیست باهم آشناسیم به سیگار برگ بکشیم
ممنون سیگار نمی‌کشم

نه حتماً از اونوقت که من اونجا بودم تا حالا اوضاع باید عوض شده
باشه میل داری کبریت بزنی
واسه خودت بزنی

ممنون خیلی شنیده‌م گمون می‌کنم اگه کبریت و پشت پرده بذارم
مادرت اهمیت نمیده نمیده خیلی حرف تورو کانداس اون بالا توی «لیکزر»
همه‌ش حرف تورو میزد خیلی حسودیم شد بخودم گفتم این کوتین کیه هر جور
شده من باید بفهمم این چه جور حیوونیه چون خیلی تحت تأثیر واقع شده
بودم بذار بهت بگم تا دخترک رو دیدم هیچ بفکر هم نرسید که این
یاروئی رو که مرتب از حرف میزد برادرشه اگه توی دنیا تنها تو یک مرد
بودی باز نمیشد آنقدر حرفتو بزنی صحبت شوهر نمی‌تونست باشه رأیت و
تغییر نمیدی به سیگار بکشی

من سیگار نمی‌کشم

در اینصورت اصرار نمی‌کنم گرچه سیگار برگه نسبتاً خوبیه صد
تا بیست و پنج دلار برام تموم شده از به رفیق کلی فروش توی هاوانا خریدم
آره گمونم اونجاها خیلی تغییر داده شده مرتب بخودم وعده میدم که به سری
باونجا می‌زنم ولی هیچوقت فرصت نمی‌کنم الان ده ساله که دارم خراکی
میکنم نمی‌تونم از بانگ خارج بشم توی دوران مدرسه عادت آدم تغییر

میکنه میدونی چیزائی که واسه به شاگردمدرسه مهمه میدونی ازاونجا
برام تعریف کن .

اگه مقصودت اونه پیدر ومادر نمیگم .

نمیگی نمیگی آهان پس صحبت اینو میکنی آره میدونی که من
ککم هم نمیگذره که توبگی یا نه میدونی به همچی چیزی بدشانسیه ولی
جنایت نیست من اولی یا آخری نبودم فقط بدشانس بودم شاید اگه توبودی
خوش شانس تر بودی

دروغ میگی

کت و درنیار نمیخوام وادارت کنم چیزی رو که نمیخواهی بگی
نظری نداشتم به جوونی مثل تو الان به همچی چیزی روخیلی جدی تر
میگیره تا پنج سال دیگه

من جز به تعبیر واسه تقلب نمیشناسم گمون نکنم توی هاروارد راه
دیگه ای یاد بگیرم

ما بهتر از يك نمايشنامه ایم نو حتماً درام و خوب درست کرده ی حق
با توه لازم نیست بگی گذشتند و کنار میگذاریم هان - هیچ دلیلی نداره که
من و تو بذاریم به همچی چیز کوچکی میونمون دلخوری پیش بیاره
کوتین من از تو خوشم میاد از سرو وضعت خوشم میاد تو شکل این بیوهای
دیگه نیستی خوشوقتم که داریم با هم جور در میایم من به مادرت قول
دادم که به کاری واسه جاسن بکنم اما دلم میخواد کمکی هم بتو بکنم
جاسن همینجا هم بهش خوش میگذره ولی توی به همچی سوراخی واسه
جوونی مثل تو آینده ای وجود نداره

ممنونم بهتره همون بجاسن بجسبی اون بیشتر از من باهات جور
درمیااد

از بابت اون کار خیلی متأسفم اما وقتی من بچه بودم مادری مثل مادر
تو نداشتم که بهم ریزه کاریها رو یاد بده اگه اینو بفهمه بیخودی ناراحت
میشه آره حق باتوه لازم نیست البته کانداس هم لازم نیست بدونه .
من گفتم مادر و پدر

نگاه کن يك نگاه بمن بکن فکر میکنی چند وقت بتونیم با هم

سرکنیم

اگه توهم توی مدرسه یاد گرفته باشی چطور دعوا بکنی انقدری
طول نمیکشه میخوای امتحان کن بین
ریغونه لعنتی چه خیالی داری

امتحان کن بین

یا خدا سیگار اگه مادرت به سوختگی روی طاقچه بخاریش بینه
چی میگه درست هم سروقت بین کونتین ما الان میخوایم به کاری بکنیم
که بعداً هر دو پشیمون میشیم من از تو خوشم میاد تا دیدمت ازت خوشم
اومد گفتم هرکی باشه این باید آدم خیلی خوبی باشه وگرنه کانداس انقدر
دوستش نداشت گوش بده من ده ساله که مرد زندگی شدم هیچ چیزی
انقدر مهم نیست بعد خودت اینو می فهمی بیا من و تو سر این موضوع با
هم همراه بشیم بچه های قدیم هاروارد لابد حالا اونجا رو بینم نمی شناسم
واسه به جوون بهترین جای دنیاست میخوام پسرامو بفرستم اونجا میخوام
بهبشون فرصتی بهتر از اونیکه خودم داشتم بدم صبر کن حالا نرو بیا این
قضیدرو حلایمی کنیم به جوون این فکر ا برش میاد منم با این فکر ا

موافقم تا وقتی مدرسه میره براش فایده داره شخصیتش و می سازه مدرسه سنن رو تقویت میکنه اما وقتی آدم بیرون میاد و وارد دنیا میشه مجبوره بی بهترین شیوه ای که میتونه طعمه خودشو بچنگ بیاره چون می بینه همه دارن همین کارو میکنن و تا اینجا تولجن بره یا دست بدیم و گذشته هارو فراموش کنیم بخاطر مادرت یادت باشه که مریضه یا دستتو بده من نگاش کن تازه از صومعه^۱ دراومده نگاه کن به لك هم رویش نیفتاده حتی هنوز تا هم نخورده بین

مرده شور پولتو ببره

نه نه یا من حالا دیگه جزو فامیلم میدونم به جوون دردش چیه خیلی امور شخصی هست که همیشه همیشه براشون خر با بارو گرفت مگه نه اینکه همین چند وقت پیش من هم اونجا بودم اما حالا من دیگه دارم عروسی می کنم یا خر نشو گوش کن وقتی فرصت کنیم که به گپ درست و حسابی بزیم میخوام صحبت به بیوه کوچولوئی رو که تو شهره برات بکنم

اینم شنیدم پول کوفتی تو واسه خودت نگه دار

پس خیال کن قرضه فقط به دقه چشما تو بیند می بینی پنجاه

سالست شده

دست بمن تزن تو بهتره اون سیکارو از روی بخاری ورداری .

بدرک برو بگو ببینم چی گپرت میاد اگر نقد خر نبودی اینو خودت

فهمیده بودی که توی این خونه از من خیلی بیشتر حساب میبرن تا از به

۱- اسکناں براهبه دست نخورده ای تشبیه شده که تازه از صومعه

بیرون آمده .

برادر جوجه گالاهاد^۱ مادرت بمن گفته بود چه جور آدمی هستی کلمات
چطور باد داره بیا تو اه بیا تو عزیزجون کوتین و من تازه داشتیم آشنا
میشدیم صحبت هارواردو می کردیم منو میخواستی می بینی یه دقه نمیتونه
از حاجیت دور بمونه

هربرت یه دقه برو بیرون من میخوام با کوتین حرف بزوم .
بیا تو بیا همه باهم اختلاط کنیم آشنا بشیم داشتیم همین حالا با کوتین
می گفتم

پاشو هربرت یه دقیقه برو بیرون
خب باشه گمونم تو و داداش میخواین همدیگه رو یه دفعه دیگه
بینین هان

بهره اون سیکارو از روی بخاری ورداری
بازم راست میکی پسرم پس من خوش خوشک میرم کوتین بنذار
تا میتونن اینطرف و اونطرف دنبال فرمون بفرستنت از پس فردا بیعد
درست میشه جونتی یه بوس بده بینم
ا پس کن نگهش دار واسه پس فردا

پس باید نزولشم بدی نذار کوتین کاری بکنه که تنونه تموم کنه
اه راستی واسه کوتین داستان طوطی مرنیکه رو گفتم گفتم چی بسرش
اومد حکایت غم انگیزیه یادم بنداز بکم خودتم فکرش باش خدافس وعده
سرخرمن

خب

خب

۱- Sir Galahad یکی از شوالیه‌های میزگرد شاه آرتور بود که به
پاکدامنی مشهور بود و لقب پرهیزگار را داشت .

بازچیکار میخوای بکنی

هیچ چی

بازداری توکار من دخالت می کنی هرچی بارسال تابستون کردی

بست نبود .

کدی تو تباداری تو مریضی چطور مریضی

همین مریضم نمیتونم ببرسم

صدایش را با تیر

نه اون بی همه چیز کدی

گاه گاه رودخانه آنطرف چیزها برق می زد جرقه های آب سرتاسر

ظهر و بعد از آن زیر و بالا می شدند . خیلی بعد از حالا ، گرچه ما از جانی

که او علی رغم خدا خدایان باشکوه شاهانه در خلاف جهت جریان پارو

می زد گذشته بودیم . بهتر . خدایان . خدا هم در بوستن ، ماساچوست موجود

پستی است . یا شاید فقط شوهر نیست . پاروهای خیس چشمک می زدند و

در میان چشمک های روشن خود و نخل های ماده او را به پیش میراندند .

چاپلوس . چاپلوس اگر شوهر نبود زیر خدامی زد آن بی همه چیز کدی رودخانه

آنطرف پیچ سراسیمه برق می زد و میرفت .

من مریضم تو باید قول بدی

مریض چطوری مریضی

همینطوری مریضم با وجود این نمیتونم از کسی خواهش کنم قول بده

که میکنی

اگر احتیاج بمواظبت داشته باشن بخاطر توه چطوری مریضی

زیر پنجره صدای اتومبیل را می شنیدیم که بسمت ایستگاه حرکت میکرد
قطار هشت وده دقیقه . تا قوم و خویشها را برگرداند . سرها . سر بعد از
سر بخودش اضافه می کرد ولی سلمانی نه . دخترهای ناخن پاك كن .
يكوقتی اسب اصیلی داشتیم . توی اصطبل بله ، اما زیر زین ، بی پدر مادری
بود . کونتین از کف اطاق کدی صدای همه شان را با تیر زده

تراموای ایستاد . من وسط سایه ام پیاده شدم . يك جاده خط آهن
را قطع می کرد . يك آسمانه چوبی بود که پیرمردی زیرش ایستاده بود
و از توی پاکتی چیز می خورد و بعد صدای تراموا هم شنیده نمیشد . جاده
بمیان درختان میرفت و در آنجا سایه دار می شد ، اما شاخ و برگ درختان
نیوانگنند . در ماه ژوئن چندان پر پشت تراز آوریل می سی سی بی خودمان
نیست . يك دودکش را می دیدم . پشتم را بآن گرداندم و سایه ام را درخاك
لگدمال کردم . در من چیز وحشتناکی وجود داشت شبها گاهی آنرا می
دیدم که بهن نیشخند میزند . از میان آنها آنرا می دیدم که بهن نیشخنده میزند
از میان چهره های آنها حالا دیگر رفته و من مریضم

کدی

دست بمن نزن فقط قول بده

اگه مریضی نمیتونی

بله میتونم بعدش خوب میشه او نوقت دیگه عیب نداره نذار بفرستش

بجا کسن قول بده

قول میدم کدی کدی

دست بمن نزن دست بمن نزن

چه شکلیه کدی

چی

اونیکه بهت نیشخند میزنه اونچیزی که از میان اونا بهت نیشخند

میزنه

هنوز دودکش را می دیدم ، جای آب آنجاست ، و از آنجا بسمت دریا و مغاره های آرام می رود . و وقتی خدا گفت برخیز فقط اطوها . وقتی ورش و من تمام روز را شکار می کردیم ناهار نمی خوردیم و ساعت دوازده من گرسنه میشدم تا نزدیک ساعت یک گرسنه میماندم بعدیکهو حتی فراموش میکردم که دیگر گرسنه نبودم چراغهای خیابان از سرازیری پائین میروند بعد صدای پائین رفتن تراموای را شنیدم . دسته تخت خنک و صافی صندلی زیرپشانیم شکل میگرفت صندلی درخت سیب بموهایم تکیه داشتند بر فراز باغ عدن لباسها با بینی ای که دیده میشد توتب داری من دیروز حس کردم مثل اینکه آدم نزدیک بخاری باشه

دست بمن تزن

کدی اگه مریضی نمیتونی اینکارو بکنی . اون بی همه چیز
مجبورم بایکی عروسی کنم بعد بمن گفتند که باید دوباره استخوان

را شکست

عاقبت دودکش را نمی دیدم . جاده از کنار یک دیوار می رفت . درختها روی دیوار خم شده بودند و میانشان آفتاب پاشیده شده بود . سنگ خنک بود . از کنارش که راه میرفتی خنکی را حس میکردی . فقط مملکت ما مثل این مملکت نبود ، یک چیزی وجود داشت که میانش راه میرفتی ، یک جور باروری ساکن و شدید که مثل نان گرسنگی ارضاء می کرد . در اطراف آدم جریان داشت و روی هرقلوه سنگی نمیخوایید

و آنرا در آغوش نمیگرفت. مثل اینکه آنرا گذاشته بودند تا سبزی درختها و رنگ آبی فواصل دور را فراهم کند بهم گفتند دوباره باید استخوان را شکست. و درونم شروع کرد که بگه آخ آخ آخ و من شروع بعرق ریختن کردم. چکار کنم میدونم پای شکسته چیه هرچی باشه هیچی نیست فقط مجبور میشم به کمی بیشتر توخونه بمونم همین و بس و عضلات و آرواره ام کمرخت میشد و دهنم از میان عرق ریختن میگفت صبر کن فقط به دقیقه صبر کن آخ آخ آخ پشت دندونهایم و پدر لعنت باون اسب لعنت باون اسب. صبر کن تقصیر منه. او هر روز صبح سید بندست از کنار نرده میامد چوبی را که در دست داشت بنرده میکشید و بسمت مطبخ میرفت من خودم را بکنار چهارچوب پنجره کشیدم و با يك تکه ذغال سنگ کمینش نشستم دلیلی گفت خودتو ضایع میکنی از روزی که پات شکسته شعورت بکاری جز این نمیره. صبر کن به دقیقه دیگه بهش عادت میکنم فقط به دقیقه صبر کن

بنظر میرسید که در این هوا حتی صدا هم در میماند، انگار که هوا آنقدر صداها را حمل کرده بود که خسته شده بود. بهر جهت در تاریکی صدای سگ از صدای قطار دورتر میروود. و صدای بعضی مردم. کاکاسیاهای لوئی هاچر Louis Hatcher هیچوقت بوقش را بکار نمیبرد در حالیکه همیشه بوق و فانوسش را همراه داشت.

من گفتم «لوئی دفعه آخری که اون فانوسو پاک کردی کی بود؟»
 «خیلی وخ نیست پاکش کردم. یادته وختی که سیل اون بالا مردم و برداشت و برد؟ همونروز پاکش کردم. اونشب با عیال جلوی آتیش نیشه بودیم، گفت لوئی اگه سیل تا اینجاها بیاد چیکا می کنی؟»
 من گفتم «درسه. گمونم بیتره اون فانوسو پاک کنم، همون شمش پاکش کردم.»

من گفتم «اون سیل توی پَنسیلوانیا اومد . چطور میتونست تا اینجا بیاد؟»

لوئی گفت «اینو تومیگی . کمونم آب همونجورکه تو پَنسیلوانی بالا میاد تو جفرسن ام میاد ، همونائی که میکن سیل نمیتونه تا اینجاها بیاد آب ورشون میداره با تیر و تخته میبرتشون .»

«اونشب تو و مارتا Martha ازخونه بیرون رفتین؟»

«پس چی که رفتیم من فانوسو پاک کردم اونوخ با اون شب بالای پشته بشت قبرسون نیشیم . اگه به پشته بلندتر از این سراغ داشتم حتم بدون جای این رواون بودیم .»

«از اونوقت تا حالا دیگه این فاسونو پاک نکردی؟»

«وختی حاجت نیس واسه چی پاکش کنم؟»

«مقصودت اینه تا وقتی که به سیل دیگه بیاد .»

«این مارو از اونیکه نجات داد.»

من گفتم «دست وردار ، عملوئی!»

«بله قریون . توبسی خودت من بسی خودم . اگه واسه اینکه گیر

سیل نیفتم فقط باهاس این فانوسو پاک کنم ، باکسی دعوا ندارم.»

ورش گفت «عملوئی که چشم سونداره چیزی بیگیره .»

لوئی گفت «پس وقتی هنوز سر بابای توشوره داشت من توی این ملک

با چراغ نفتی بشکار ساریخ^۱ میرفتم و میگرفتمشون هم .»

ورش گفت «راسه . کمونم عملوئی از هر کس دیگه ای تو این ملک

۱ - opossum مخفف opossum جانور کیسه دار بزرگ جثه و همه چیز

خواری است که در امریکا یافت میشود . م .

بیشتر ساریغ گرفته .

لوئی گفت : آره داداش . هنوزم چشم خیلی سو داره که ساریغ بگیرم . نشنیده‌م که هیچکدومشون گله داشته باشن . حالا ساکت باشین . اوناهاش هووی . یالله ، سک . . « وما در برگهای خشک که با دم زدن آهسته انتظار ما نجوی میکردند و تنفس آهسته خاك و ماه اکبر بدون باد می‌نشستیم ، بوی تند و زننده فانوس هوای ترد را آلوده می‌کرد و ما بسکها و انعکاس صدای لوئی که محو میشد گوش میکردیم . او هرگز صدایش را بلند نمی‌کرد با وجود این در یک شب خاموش ما صدایش را از ایوان جلوی خانه‌مان شنیده‌ایم . وقتی سگها را بدرون میخواند صدایش درست مانند بوقی بود که همیشه بشانه‌اش آویخته بود و هرگز بکار نمی‌برد ، ولی واضح‌تر و گرم‌تر انگار که صدایش قسمتی از تاریکی و سکوت بود که حلقه‌می‌شد و از آن بیرون می‌آمد و دوباره حلقه‌میشد و در آن فرو می‌رفت .

هوا وووو . هوا وووو . هوا وووووووووووووووووووووووو باید زدن

یکی بشم

کدی خیلی زیاد بودن

من خیلی زیاد سراغ ندارم از بنجی و پدر مواظبت میکنی

تو نه پدونی مال کیه اونوقت اون میدونه

دست بمن نزن از بنجی و پدر مواظبت میکنی

پیش از آن که به پل برسم شروع بحس کردن آب کردم . پل از سنگ خاکستری بود که رویش را گل‌سنگ پوشانده بود و جایی را که قارچ گرفته بود رطوبت بتدریج لك لك کرده بود . زیر پل در سایه آب صاف و آرام نجوا میکرد و با گردابهای محوشونده آسمان چرخنده اطراف سنگ

می‌غلطید کدی اون

باید زن به نقرش ورش برایم تعریف کرد که مردی خودش را مثله کرد . رفت توی بیشهزار و در يك گودال نشست و با يك تیغ این کار را کرد . يك تیغ شکسته ، آنها را از روی شانه اش بعقب پرت کرد با همان حرکت تمام کلاف چپنده خون بسمت عقب و نمیلولید . اما مطلب این نیست . مطلب نداشتن آنها نیست . مطلب اینست که آدم از اول نداشته باشد . آن وقت من میتوانستم بگویم آه این چنینه من چنینی بلد نیستم و پدر گفت برای اینکه تو باکره ای نمی فهمی ؟ زنها هیچوقت باکره نیستن ، باکی يك حالت منفی و بنا بر این مخالف طبیعته . این کدی نیست که تو آزار میدی بلکه طبیعته و من گفتم اینها فقط حرفه واوگفت بکارت هم همینطور و من گفتم شما نمی دونی شما نمی تونی بفهمی واوگفت بله . تا میاد مطلب دستگیرمون بشه تراژدی تازگی شو از دست داده .

آنجا که سایه پل میافتاد من میتوانستم فاصله زیادی را درون آب بینم ، ولی نه تا ته . وقتی مدت زیادی برگی را درون آب میگذاری بعد از چندی نسج از بین میرود و رشته های ظریف چون حرکت خواب آهسته می جنبند . بهم دیگر نمیخورند هر قدر هم که زمانی درهم گره خورده بودند هر قدر هم که زمانی نزدیک بهم به استخوانها چسبیده بودند و شاید وقتی خداوند می گوید برخیز چشمها هم نرم از عمق آرامش و خواب بالا می آیند تا بعظمت و جلال نگاه کنند ، و کمی بعد اطوها هم نرم بالا می آیند . آنها را زیر انتهای پل پنهان کردم و برگشتم و روی نرده خم شدم .

تورا نمی دیدم ، اما پیش از آنکه چشم خسته شود فاصله زیادی را درون حرکت آب میدیدم و بعد سایه ای را دیدم که مثل يك پیکان چاق

آویخته بود و بمیان جریان دویده بود . پشه‌ها درست بالای سطح آب بدرون سایه پل می‌رفتند و بیرون می‌آمدند اگر تنها میشد در آن پشت جهنمی باشد : شعله پاك هردو ما مرده تر از مرده . آنوقت تو تنها مرا خواهی داشت تنها مرا هردوی ما در میان نیشخند و دهشت آنسوی شعله‌های پاك پیکان بی حرکت افزایش مییافت بعد ماهی قزل‌آلا بايك چرخ تند پشه‌ای را باظرافت بزیر آب کشید ، باظرافت غول‌آسای فیلی که يك پسته‌شام را از زمین بردارد . گرداب محوشونده در جهت جریان رانده شد و بعد من دوباره پیکان را دیدم که بینی اش میان جریان بود . باظرافت همراه جنبش آب تکان می‌خورد آبی که بالای سطح آن پشه‌ها فرود می‌آمدند و بی حرکت می‌ماندند آنوقت تنها من و تو در میان نیشخند و دهشت و محصور در میان شعله‌های پاك

ماهی قزل‌آلا ظریف و بی حرکت در میان سایه‌های لرزان آویزان بود سه ناپسر بچه با قلابهای ماهی‌گیری روی پل آمدند و ما روی نرده خم شدیم و بماهی نگاه کردیم . آنها ماهی را می‌شناختند . چهره آشنائی بود .

« بیست و پنج ساله خواستن اون ماهی رو بگیرن . توی شهر بوستن یه مغازه‌ای هست که بهر کسی که بتونه اونو بگیره یه قلاب ماهی‌گیری بیست و پنج دلاری میده .»

« پس چرا شماها نمی‌گیرش . دلتون نمی‌خواه یه قلاب ماهی‌گیری بیست و پنج دلاری داشته باشین .»

آنها گفتند « چرا ، روی نرده خم شدند و بیائین نگاه کردند . یکیشان گفت « من که خیلی می‌خوام .»

دومی گفت « من قلابون می‌گیرم . بجاش پولشو می‌گیرم .»

اولی گفت «شاید اونا اینکارو نکنن . شرط میندم مجبورت کنه
 قلابو بگیری.»

«اونوقت میفروشمش .»

«ازت بیست و پنج دلار نمیخرتش .»

«هرچی بخون میفروشمش . با این قلابم بهمون اندازه یه قلاب بیست
 و پنج دلاری میتونم ماهی بگیرم .» آنوقت آنها صحبت اینرا کردند که
 اگر بیست و پنج دلار داشتند چکار میکردند . همهشان باهم صحبت میکردند
 صداهایشان سمج و متناقض و ناشکیبا بود ، از غیر واقعیت امکان ، بعد
 احتمال ، بعد حقیقت مسلمی میساختند ، چنانکه همه وقتی خواسته‌هایشان
 بلفظ درمیآید چنین می کنند .

دومی گفت «من یه اسب و یه ارابه میخرم .»

آنها ی دیگر گفتند «آره تو بمیری .»

«میخرم . میدونم کجا میشه با بیست و پنج دلار یه اسب و ارابه

خرید . آدمشو میشناسم .»

«کیه؟»

«خودم میدونم کیه . بایست و پنج دلار میتونم بخرم.»

آنها ی دیگر گفتند «آره همچی آدمی رو میشناسه . بیخود

ورمیزنه .»

بسرک گفت «شماها همچی خیال کنین .» آنها همانطور باو طعنه

میزدند اما او دیگر چیزی نمیگفت . روی نرده خم شد و بماهی قزل-

آلایه نگاه کرد که دیگر گرفته بود و ناگهان درشتی و دشمنی از صدای آنها

رفت ، انگار در نظر آنها همچنان بود که او ماهی را گرفته بود و ارابه و

اسبش را خریده بود ، آن‌ها هم در این حالت آدمهای بالغ ، که ساکت میمانند و خود را برتر می‌شمارند و از این راه هر چیزی را میپذیرند شرکت کردند . بگمانم مردم که خود و دیگران را اینقدر با کلمات فرسوده میکنند اقل‌فکر میکنند که سکوت نشانه عقل است و مدتی حس میکردم که آن دوتای دیگر سرعت بدنبال وسیله‌ای میگشتند که با آن حریش بشوند و ارا به واسطه‌اش از دستش دریاورند .

اولی گفت «اون قلابو بیست و پنج دلار ازت نمیخرن . شرط هرچی بخوای می بندم که نمیخرن .»
دومی ناگهان گفت « حالا که هنوز ماهی رو نگرفته . » بعد هر دو داد زدند :

«هان چی بهت گفتم ؟ اسم اون یارو چیه ؟ اگه راست میگی بگو .
همچی آدمی نیست .»

دومی گفت ا... «خفه شو ، نگاه کن دوباره داره میاد.» آنها بی حرکت و یک جور روی نرده خم شدند . قلابهای باریکشان هم یک جور زیر آفتاب کج شده بود . ماهی قزل‌آلا بی شتاب بالا آمد ، سایه‌ای در افزایش مردد و ضعیف . دوباره گرداب کوچک با هستگی در جهت جریان محو شد . اولی آهسته گفت «هی.»

«مادیکه خیال گرفتنش و نداریم . فقط وقتی بستنی هامیان بگیرتش ما تماشا میکنیم .»

«توی این آبگیر اون تنها ماهیه ؟»
«آره همدمو بیرون کرده . این اطراف بهترین جا واسه ماهیگیری طرف» Eddy ادبه

دومی گفت « ند اونجا نیست . طرف کارخونه «بیجلو Bigelow» خیلی بهتره .»

آنوقت آنها مدتی سر این بحث کردند که بهترین جا برای ماهیگیری کجاست بعد یکپهول کردند تا ماهی قزل آلا را تماشا کنند که دوباره بالا میامد و گرداب شکستند کمی از آسمان را بدرون می مکید . من پرسیدم تا نزدیکترین شهر چقدر فاصله است . بمن گفتند .

دومی در حالیکه برگشته بود و بسوی جاده اشاره میکرد گفت «ولی نزدیکترین خط تراموای اونوره، کجا میخوای بری؟»

«هیچ جا همین قدم میزنم .»

«مال دانشکده ای؟»

«آره . توی اون شهر هیچ کارخونه هست؟»

«کارخونه؟» آنها بمن نگاه کردند .

دومی گفت « ند . اونجا ند . بلباسهای من نکاه کردند «دنبال کار میگردی؟»

سومی گفت « کارخونه بیجلو چی ؟ اونم کارخونه س .»

«کارخونه عمه شد . مقصود این بد کارخونه درست و حسابیه .»

گفتم « یکی کسه سوت داشته باشه . هنوز سوت ساعت یک رو نشنیده ام .»

دومی گفت « ا . روی برج کلیسای Unitarian ید ساعت هست . از روی اون میتونی ساعتو بفهمی . سراون زنجیر ساعت نداری؟»

«امروز صبح شکست . ساعت را با آنها نشان دادم ، خیلی جدی آنرا امتحان کردند .»

دومی گفت «هنوز کار میکنه . قیمت بدهم چی ساعتی چقده؟»
 من گفتم «هدیه بهم دادن . وقتی دیرستان و تموم کردم پدرم
 بهم داد.»
 سومی گفت «کانادائی هستی؟» موی سرخ داشت .
 «کانادائی؟»
 دومی گفت «مثل اونا حرف نمیزنه . من حرف زدن اونارو شنیدم .
 مثل حاجی فیروزا حرف میزنه.»
 سومی گفت «هیکم ، نمیترسی بزنت؟»
 «بزنت؟»
 «توگفتی مثل سیاها حرف میزنه .»
 دومی گفت «خوبه ، تخته کن . وقتی سر اون تپه برسی برج کلیسارو
 می بینی .»
 از آنها تشکر کردم . «بخت یارتون باشه ، فقط اون یارو رو که اون
 پائینه بگیرین . حقتد که کسی کاری بکارش نداشته باشه .»
 اولی گفت «اون ماهی رو همیشه نمیتونه بگیره .» روی نردختم شدند
 بدرون آب نگاه کردند . سه قلاب ماهیگیری زیر آفتاب مثل يك رشته
 مورب آتش زرد بود . من روی سایه‌ام رفتم و دوباره بدرون سایه لك لك
 درختان لگد مالش کردم . جاده می پیچید ، بالامیرفت و از سطح آب دور
 میشد . از تپه میگذشت بعد پیچ زنان پائین میرفت ، چشمرا همراه میبرد ،
 ذهن راهم در جلو زیر يك تونل سبز خاموش و گنبد چهار گوش برفراز
 درختان و چشم گرد ساعت ولی بقدر کافی دور . من کنار جاده نشستم علف
 برپشت بود و تاقوزك پارا میگرفت . سایه‌های روی جاده چنان بیحرکت

بودند که انگار با قلمهای مورب آفتاب روی زمین نوشته شده بودند . ولی فقط يك قطار بود ، ومدتی بعد آنسوی درختها محو میشد ، صدای دراز ، آنوقت من صدای ساعتم ومحو شدن قطار را می شنیدم وانگار جائی ، از میان ماه دیگر یا تابستان دیگر میگذشت از زیر مرغ دریائی که در هوا ایستاده بود بشتاب میگذشت وهمه چیز درشتاب بود . بجز جرالده . او که وفاری داشت ، تنها پارومیزد وازظهر میگذشت پاروزنان خودش را از ظهر بیرون میکشید ومانند خدائی از هوای روشن طولانی بالا میرفت وبه بی نهایت خواب آلودی میرسید که در آن تنها او بود ومرغ دریائی ، یکی سخت بی حرکت ودیگری سرگرم پاروزدن مرتب وسنجیده ای که خود جزئی از سستی وسکون بود ، جهان ، حقیر ، زیر سایه هاشان که روی خورشید افتاده بود . کدی اون بی همه چیز اون بی همه چیز کدی .

صدا هایشان از روی تپه میامدوسه میله باریک مثل رشته های متوازن آتش روان . همانطور که میگذشتند بی آنکه از سرعتشان بکاهد بمن نگاه کردند .

من گفتم «خب . من که نمی بینمش»

اولی گفت «مانمیخواستیم بگیریمش . همیشه اون ماهی رو گرفت.»

دومی اشاره کنان گفت «ساعت اوناهاش . وقتی کمی نزدیکتر رفتی

میتونی بینی ساعت چنده .»

من گفتم «آره . خیله خب ،» بلندشدم . «شماها میرین شهر؟»

اولی گفت «میریم ادی ماهی بگیریم.»

دومی گفت «توی ادی چیزی گیرت نمیداد.»

«گمونم میخوای بری طرفای کارخونه . با اونهمه آدمی که اونجا

شلب شاپ میکنن وماهیارو فرارمیدن .

«توی ادی همیشه هیچ ماهی گرفت ،

سومی گفت «اگه راه نیفتیم هیچ جائی نمیتونیم ماهی بگیریم .»

دومی گفت «نمیدونم چرا دائم حرف ادی رومیزنی . اونجا چیزی

گیر نیاد .»

اولی گفت «تو مجبور نیستی بیای . دمت که بدم من بسته نیست .»

سومی گفت «بیاین بریم طرفای کارخونه اونجا شنا کنیم .»

اولی گفت «من میرم ادی ماهی بگیرم . شما هر کاری خوش دارین

بکنین .»

دومی بسومی گفت «بگو ببینم از کی تا حالا شنیده‌ی که کسی توی ادی

به ماهی گرفته باشه .»

سومی گفت «بیا بریم طرفای کارخونه شنا کنیم .» گنبد در پشت درختها

آهسته فرو میرفت و صفحه گرد ساعت هنوز دور بود . ما در سایه لکه‌دار

پیش میرفتیم . یلک باغ صورتی و سفید رسیدیم . پراز زنبور عسل بود ؛

صداشان را می شنیدیم .

سومی گفت «بریم کارخونه شنا کنیم .» يك كوچه از کنار باغ جدا

میشد . پسر سومی قدمهایش را کند کرد و ایستاد . اولی براش رفت ،

لکه‌های آفتاب روی چوب ماهیگیری که پشت گردنش گذاشته بود می‌لغزیدند

و از پشت پیراهنش پائین میرفتند .

سومی گفت « بیا .» پسر دومی هم ایستاد کدی چرا باید با یه نفر

عروسی کنی .

دلت میخواد من بگم فکر میکنی اگه من بگم او نظور

او گفت «بیاین بریم کارخونه . بالله.»

پسر اولی رفت . پاهای برهنه‌اش نرمتر از برگ روی غبار فرود میامدند و صدائی از آنها بر نمیخاست . در باغ زنبورها صدای بادی را میدادند که برمیخاست . صدائی که درست پیش از آنکه باوجش برسد در طلسمی افتاده ودوام آورده بود . کوچه در کنار دیوار پیش میرفت ، طاقدار وشکوفه‌پوش . درمیان درختان ناپدید میشد . آفتاب تذك ومشتاق بدرون آن کج میشد . پروانه‌های زرد درطول سایه مانند لکه‌های آفتاب پرپر میزدند .

پسر دومی گفت «واسه چی میخوای بری ادی ؟ . اگه بخوای طرفای کارخونه هم میتونی ماهی بگیری.»

سومی گفت «بذار بره با با.» آنها از پشت بدپسر اولی نگاه کردند آفتاب وصله وصله میان شانه‌های خرامانش می‌لغزید و روی چوب مثل مورچه‌های زرد برق میزد .

دومی گفت «کنی Kenny» بیدر بگو میگی آره می‌گم هستم من موجود پدرم هستم من او را اختراع کردم خلق کردم من او را بهش بگو نخواهد بود چون او خواهد گفت من نبودم وبعد تو ومن از آنوقت تا حالا بچه دوست

پسر ك گفت «بالله ، را . بیفت ، حالا دیگه رفته‌ن تو» با نگاه پسر اولی را دنبال کردند . ناگهان گفتند «آره ، بدو برو بچه ننه . اگه بره شنا کنه سرش خیس میشد اونوقت یه کتک حسابی میخوره .» توی کوچه پیچیدند و پیش رفتند ؛ پروانه‌های زرد اطرافشان توی سایه کج و راست میشدند .

برای اینکه هیچ چیز دیگه‌ای نیست من قبول دارم که يك چیز دیگه‌ای

هست ولی ممکنه نباشه و اونوقت من و تو می بینیم که حتی ظلم مشکل لایق اون چیزیه که تو خیال میکنی هستی اوهیچ اعتنائی بمن نکرد. آرواره اش نوی نیمرخش قرار داشت، صورتش را زیر کلاه پاره اش کمی بسوی دیگر گردانده بود.

من گفتم «چرا با اونا نمیری شناکنی؟» کدی اون بی همه چیز میخواستی باهاش دعوا کنی آره
کدی اون آدم دروغگوی رذلیه و اسه اینکه سر بازی برگ میزد از کلوپشون بیرونش کردن طردش کردن سر امتحان وسط سال وقتی داشت تقلب میکرد مچش و گرفتن و روزهش کردن

خب من چیکار با اون دارم من که نمیخوام باهاش ورق بازی کنم
گفتم «تو ماهیگیری رو از شنا بیشتر دوست داری؟» صدای زنبورها کم شده بود ولی هنوز ادامه داشت انگار که بجای آنکه در سکوت فرو برود سکوت صرفاً مثل آبی که بالا بیاید، میان ما افزایش مییافت. جاده دوباره پیچ میخورد و در میان چمن های سایه دار و خانه های سفید بدل بخیا بانی میشد. کدی اون بی همه چیز همیشه فکر بنجی و پدر و بکنی و اینکار و بکنی نه فکر منو

فکر چه چیز دیگه ای رو میتونم بکنم فکر چه چیز دیگه ای رو کرده ام
پسر سرخیابان پیچید. بی آنکه بعقب نگاه کند از تیرك يك نرده بالا رفت و از چمن گذشت و بکنار درختی رسید و قلاب را زمین گذاشت و بالای دوشاخه درخت رفت و آنجا نشست، پشتش بجاده بود و خورشید لکه لکه روی پیراهن سفیدش عاقبت بی حرکت ایستاده بود فکر چه چیز دیگه ای رو کرده ام
حتی نمیتونم گریه کنم من بار سال مردم بهت گفتم داشتم اما اونوقت نمیدونستم چی میخوام بگم نمیدونستم چی دارم میگم در شهر ما هم بعضی روزهای آخر

ماه اوت اینطوری است ، هوا همینطور بازومشتاق است و چیزی غم انگیز و حسرت آور و آشنا در آن هست . پدر میگفت آدم ما حاصل تجربیات اقلیمی خودش است . آدم ما حاصل هرچی که بگی . مسأله ایست با خواص ناخالص که جواب آن همیشه بطرز کسل کننده ای صفاست : بن بست خاك و هوس .

اما حالا میدونم بهت بگم من دیگه مردهم
پس چرا باید گوش کنی میتونیم از اینجا بریم تو و بنجی و من بریم
یه جایی که هیچ کس مارو نشناسه یه جایی که درشکه را يك اسب سفید
میکشید ، پاهایش در خاك نرم تالاق تالاق میکرد . چرخهای عنکبوتی ،
خشك و خفیف بیج میگردند ، و زیر پوشش موج برگها از تپه بالا
میرفتند . نارون . نه : ناروون . ناروون .

با چی با پول مدرسه پولی که مرتع رو فروختن تا بتونی با پولش
به هاروارد بری نمی بینی که باید تموم کنی حالا اگه تموم نکنی بنجی
هیچی نداره

مرتع رو فروختن پیراهن سفیدش بالای دوشاخه ، در سایه سوسوزن ،
بیحرکت بود . چرخها عنکبوتی بودند . زیرشکه درشکه سمها تند و
تمیز بودند مثل حرکات خانمی که گل دوزی می کند ، بی آنکه پیشرفتی بکنند
کاسته میشدند مثل هیكلی که زیر پایش نواری حرکت کند و تند از صحنه
بیرون کشیده شود . خیابان دوباره بیج میخورد ، من برج سفید را میدیدم ،
و خودنمایی کرد و احمقانه ساعت را مرتع رو فروختن

میگن اگه پدر دست از مشروب خوری بر نداره تا یکسال دیگه می میره
و پدر هم دست بر نیداره نمیتونه چون از پارسال تا بستون تا حالا و اونوقت
بنجی رو میفرستن به جاکسن نمی توئم گریه کنم حتی نمیتونم گریه کنم يك لحظه
کدی میان در ایستاده بود لحظه بعد بنجی داشت بلباسش چنگت میزد و نعره
میکشید صدایش موج موج و چکش وار بدیوارها کوفته میشد کوچکترو
کوچکترو میشد و پس و پیش میرفت و کدی جلوی دیوار منقبض میشد باصورت

سفیدش چشمهایش مثل دو ناله گشت شست که در آن فرو رفته باشند تا آنکه بنجی او را از اطاق بیرون راند صدایش پس و پیش میرفت و چکش وار بدیوارها کوفته میشد انگار که نیروی اولیه خود صدا بآن مجال ایستادن نمیداد انگار که در سکوت جانی برای آن نبود عریضه میکشد

وقتی در را باز میکردی يك زنك صدا می کرد، ولی فقط يك بار، زیر و صاف و کوچک در تیرگی جمع و جور بالای در، انگار میزانش کرده بودند تا همان صدای کوچک و صاف را بکنند تا اینکه نزنك فرسوده شود و نه وقتی در بروی بوی گرم و تازه نان پختن باز میشد سکوت زیادی برای تعمیرش خرج شود؛ يك بچه کوچک کثیف با چشمهایی مثل چشمهای يك خرس پنبه‌ای و دو رشته گیس بافته مثل جرم برقی.

«سلام، خوامر.» در آن خلاء گرم شیرین صورتش شکل يك فنجان شیر بود که قهوه بآن زده باشند. «کسی اینجا هست؟»

ولی او فقط مرا تماشا کرد تا دری باز شد وزن فروشنده آمد. بالای پیشخوان جایی که ردیفهای اشکال ترد پشت شیشه صورت خاکستری و جمع و جورش موهایش تنگ بسته و تنک از جمجمه جمع و جور خاکستریش، عینکی با دوره خاکستری. جمع و جور سواره پیش میامد مثل چیزی برسیمی مثل صندوق دست‌مغازه‌ها شکل کنایدارها بود. چیزی در میان قفسه‌های غبار گرفته اعتقادات منظم، اعتقاداتی که مدت‌ها پیش از واقعیت برینداند و آرامی می‌خشکنند، انگار دمی از آن هوایی که شاهد اجرای ناعدالتی است.

«خانوم لطفاً دونا از اینا بدین.»

يك برش چهارگوش روزنامه از زیر پیشخوان بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و دونا نان شیرینی برداشت. دخترک با چشمهای مات و

۱- صندوق دخیل مغازه‌های اروپا و امریکا (Cush Box) دارای کشومی است که با فشار دادن دگمه‌هایی ناگهان بیرون میبرد. - م.

بیحرکت ، مثل دوحبه انگور فرنگی که در فنجانی از قهوه رقیق آرام شناور باشند ، آنها را می‌بائید مملکت جبهودها وطن اجنبی‌ها . نان ، دستهای خاکستری جمع و جور و حلقه پهن طلا را روی انگشت نشان دست چپ می‌بائید که پشت يك مفصل کبود تنگ افتاده بود .

« خانوم نون و خودتون می‌پزین ؟ »

گفت « بله ؟ » عین همین . بله ؟ مثل روی صحنه بله ؟ « پنج سنت .

چیز دیگه‌ای هم می‌خواستین ؟ »

« نه خانوم . من نه . این خانوم یه چیزی می‌خواه . » قدش آنقدر بلند نبود که از بالای جعبه آینه ببیند ، برای همین با خریشخوان رفت و بدخترک نگاه کرد .

« شما آوردینش تو ؟ »

« نه ، خانوم ، وقتی من اومدم اینجا بود . »

گفت « نکبت جقله . » از پشت پیشخوان بیرون آمد ولی بدخترک دست

نزد . « چیزی تو جیبات گذاشته‌ی ؟ »

من گفتم « جیب نداره . هیچ کاری نمی‌کرد . اینجا واساده بود منتظر

شما بود . »

« پس چرا زنگ صدا نکرد ؟ » خیره بمن نگاه کرد . فقط يك دست‌ترکه

لازم داشت ، يك تخته سیاه پشتش $5 = 2 \times 2$

« زیر پیراهنش قایم میکنه آدم هم هیچ نمی‌فهمه . او ی بچه چطوری

اومدی تو ؟ »

دخترک هیچ نگفت . بزَن فروشنده نگاه کرد ، بعد نگاه سرسری و

عبوسی بمن انداخت و دوباره بزَن نگاه کرد . زن فروشنده گفت « این خار جیا ،

چطوری اومدی تو که زنگ صدا نکرد ؟ »

من گفتم «وقتی من درو باز کردم اومد تو . داسه هر دو تای ما یه دفعه زنگ زد . بهر جهت از اینجا دستش بیچی نمیرسید . تازه ، من فکر نمی کنم اگه میرسید همجی کاری می کرد . همجی کاری میکردی ، خواهر؟» دخترک تودار و متفکر بمن نگاه کرد «چی میخوای؟ نون؟»
دستش را دراز کرد . مشتش دور یک پنج سنتی مرطوب و کثیف باز شد ، چرک مرطوب توی گوشتش دویده بود . سکه خیس و گرم بود . بویش را می شنیدم ، کمی فلزی بود .

«خانوم ، یه نون پنج سنتی دارین؟»

زن از زیر پیشخوان یک برش چهار گوش از یک ورق روزنامه بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و یک نان تویش پیچید . من سکه پنج سنتی را بایک سکه دیگر روی پیشخوان گذاشتم .
«لطفاً خانوم یکی دیگه از اون نون شیرینی هاهم بدین .»
او یک نان شیرینی دیگر از توی جعبه آینه بیرون آورد . گفت «اون بسترو بدین من .»

من بسترا باو دادم و او آنرا باز کرد و نان شیرینی سومی را در آن گذاشت و پیچید و سکه هارا برداشت و دوتا سکه مس از توی دامنش پیدا کرد و آنها را بمن داد .

من آنها را بدخترک دادم . انگشتانش خیس و داغ مثل چندتا گرم دور آنها بسته شدند .

من گفتم «بله خانوم . لا بد بخت و پز شما هم و تقدیر که برای من خوشبوه برای اونم هست.»

هر دو تا بسترا برداشتم و نان را بدخترک دادم ، زن فروشنده سراپا خاکستری رنگ با اطمینانی سرد از پشت پیشخوان مارا می پائید . گفت

«به دقه صبر کنین.» به پستورفت . در دوباره بازوبسته شد . دخترک نان را به پیراهن چرکش چسبانده بود و مرا می پائید .

گفتم «اسمت چیه؟» اونگاهش را از من برداشت ، ولی هنوز بی حرکت بود . انگار حتی نفس هم نمی کشید . زن برگشت . يك چیز خنده داری در دستش بود . يكجوری دستش گرفته بود که انگار يك موش خانگی مرده بود .

گفت «بیا.» دخترک نگاهش کرد . زن با آن چیز بدخترک ساك زد و گفت «بگیرش . فقط ریختش بده . اما گمون نکنم وقتی بخوریش فرقشو بفهمی . بیا . من نمی تونم تا غروب اینجا وایسم .» دخترک در حالی که هنوز او را می پائید آنرا گرفت . زن دستپایش را به پیش بندش مالید . گفت « باید بدم اون زنگ و درست کنن .» بطرف در رفت و آنرا تکان داد و باز کرد . از زنگ کوچک تك صدای خفیف و نامرئی و صافی بلند شد . ما بطرف در و زن که برگشته بود و بما زل زده بود براد افتادیم .

من گفتم «برای كيك ممنونم.»

او در حالی که بدرون تیرگی که زنگ در آن صدا می کرد خیره شده بود گفت « این خارجیا . جوون از من بشنو خودتو ازشون کنار نگهدار.»

من گفتم «چشم ، راه بیفت خواهر .» بیرون رفتیم . «ممنونم ، خانوم.»

زن فروشنده در را بهم زد ، بعد دوباره بازش کرد و تك صدای کوچک زنگ را در آورد . در حالی که بیالا بزنگ زل زده بود گفت

«خارجیا،» من گفتم «خب بستی چطوری؟» داشت کیک گره دارا می خورد. «بستی دوست داری؟» درحالی که میجوید نگاه عبوس و خاموشی بمن کرد. «بیا.»
 به دراگ استور^۱ رفتیم و چند تا بستنی گرفتیم. او نان را زمین نمی گذاشت.

گفتم «چرا نونو زمین نمیداری که بهتر بتونی بخوری؟» دست دراز کردم تا آنرا بگیرم. ولی او محکم بنان چسبید. بستنی را مثل اینکه شکلات کشی باشد می جوید. کیک نیم خورده روی میز بود. بستنی را تا ته خورد، بعد دوباره سروقت کیک رفت، و در آنحال بجهه آینهها نگاه می کرد. من مال خودم را تمام کردم و بیرون رفتیم.

گفتم «خونه تون کدوم طرفه؟»
 یک درشگه، همانی بود که اسب داشت. فقط دکتر بی بادی Doc. Peabody چاق است. سیصد پوند. با اوسوار میشوی و از طرف سر بالائی میروی و خودت را نگه میداری. بجهها. راه رفتن آسان تره. پیش دکتر رفتهی، هنوز نه کدی رفتهی
 لازم ندارم حالا نمیتونم ببرسم بعد درست میشه اونوقت دیگه عیبی نداره.

پدر میگفت برای اینکه زنها خیلی ظریفند خیلی مر موزند. تعادل ظریف کثافت ادواری بین دو ماه متوازن. میگفت دو تا ماه تمام وزرد مثل

۱- دراگ استور Drug store که معنی تحت اللفظی آن داروخانه است در امریکا بمغازه هائی گفته میشود که در آنها علاوه بر دارو انواع خوراکیها و اشیاء گوناگون دیگر نیز بفروش برسد.

خرمن دو تا ماه کپل‌هایش را آنها . بیرون بیرون از آنها همیشه ولی ، زرد ، کف‌پاها باران رفتن طوری . آنوقت اینرا بدان یک مرد که تمام آن مرموز و متکبر پنهان بکند . با تمام آن چیزها که درون آنها از بیرون نرمی ای بخود میگیرد که منتظر تماسی است تا گندیدگی مایع مثل چیزهای غرق شده غوطه‌ور مثل لاستیک بیرنگ که شل وول پر شده باشد همراهش بابوی یاس دیواری قاطی میشود .

« بهتر نبود نوتو میبردی خونه ؟ »

بهم نگاه کرد . بی صدا و مرتب می‌جوید ؛ در فاصله‌های منظم ورم کوچکی نرم از گلوش پائین میرفت ، بسته‌ام را باز کردم و یکی از نان شیرینی‌ها را باو دادم . گفتم « خدا حافظ . »

رفتم . بعد بعقب نگاه کردم ، او دنبالم بود . « راه خونه تون از این طرفه ؟ » چیزی نگفتم . کنارم زیر آرنجم راه میرفت و میخورد . همانطور رفتم . سروصدائی نبود ، مشکل کسی آن اطراف دیده میشد .

بابوی یاس دیواری قاطی میشد اگر کسی بود بهم میگفت تکلم بگذار آنجا روی پله‌ها بنشینیم صدای در اطاقش را می‌شنیدم تاریک و روشن که بهم میخورد می‌شنیدم بنجی هنوز گرم می‌کرد شام آنوقت مجبور می‌شد پائین بیاید بوی یاس دیواری را با همه چیز در آن قاطی میکرد سر پیچ رسیدیم .

گفتم « خب ، من باید از اینطرف برم . خدا حافظ . » او هم ایستاد . آخرین تکه کیک را بلعید بعد نان شیرینی را دست گرفت . از پشت مرا می‌پاییده گفتم « خدا حافظ . » پیچیدم توی خیابان و رفتم ، ولی پیش از آنکه بایستم سر پیچ بعدی رفتم .

گفتم « خونه‌ات از کدام طرفه ؟ از این طرف ؟ » به پائین خیابان اشاره

کردم اوقفط مرا نگاه می کرد. «خونهات اونطرفه؟ شرط می بندم خونه تون چسبیده بایستگاهه، اونجا که قطارا هستن. نیست؟» اوقفط آرام و مرموز نان درامی جوید و بمن نگاه می کرد. هر دو سمت خیابان خلوت بود باچمن های ساکت و خانه های جمع و جور در میان درختان، اما هیچکسی نبود جز آن پشت، پیچیدیم و برگشتیم. دو تا مرد جلوی مغازه روی صندلی نشسته بودند.

«شماها این دختر بچه رو می شناسین؟ همچی دنبال من راه افتاده من هم نمی توئم خونه شو پیدا کنم.»

آنها چشم از من برداشتند و باو نگاه کردند.

یکیشان گفت «باهاش مال یکی از اون خونواده های ایتالیائی تازه وارد باشه» یک نیم پالتو نخ نما تنش بود. «پیشتر از این دیده امش. دخترک در حالی که آرواره هایش یک بندمی جنبید مدتی آنها را با ترش روئی نگاه کرد. بی آنکه دست از جویدن بردارد لقمه را فروداد.

دیگری گفت «گاس انگلیسی بلد نیس.»

من گفتم «فرستاده بودنش نون بخره. باید یه چیزی باد باشه بگه.»

اولی گفت «اسم بابات چیه؟ پیت Pete؟ جو Joe؟ اسمشو بگو، جان John آها؟» او یک گاز دیگر بنان شیرینی زد. من گفتم «چیکارش باید بکنم. همینجور دنبال میاد. من باید برگردم بستن.»

«مال دانشکده ای؟»

«بله، قربون. بایدم برگردم برم.»

«میشه بری اون بالا بدیش دست آنس Anse: الانه بری اون بالا توی

اصطبله . کلاتر .
 من گفتم «گمونم باید همین کارو بکنم . مجبورم به کارش بکنم . خیلی ممنون . راد بیفت ، خواهر .»

از طرف سایه خیابان آنجا که سایه نمای خرابه کم کم داشت آن طرف جاده را می گرفت بالا رفتیم . با اصطبل عمومی رسیدیم . کلاتر آنجا نبود . مردی زیر سردر عریض و کوتاه ، آنجا که نسیم خنک و تیره ای که بوی آمونیاک میداد از میان ردیف آخورها می وزید ، روی صندلی نشسته بود . او گفت که سری به بستخانه بزنم . او هم دخترک را نمی شناخت .

« این خارجیا . همه شون شکل همین . میخوای بیرش اونور خط ، خونه هاشون اونجاس . گاس به صاحب برایش پیدا شه .
 رفتیم به بستخانه . همانجا پائین خیابان بود ، مردی که نیم پالتو تنش بود داشت روزنامه ای را باز می کرد .

گفت « آنس همین الان از شهر رفت بیرون . بگمونم بهتر باشه از طرف ایستگاه بری جلوی اون خونه های کنار رودخونه . حتماً اونجا یکی میشناسدش .»

من گفتم « لابد مجبورم برم دیگه ، خواهر ، بیا بریم . » آخرین تکه نان شیرینی را توی دهانش چپاند و فرو داد . گفتم « یکی دیگه میخوای ؟ » همانطور که میجوید بمن نگاه کرد ، چشمپایش سیاه و زلزله و دوستانه بود . دو تا نان شیرینی دیگر را در آوردم و یکی را باو دادم و دیگری را گاز زدم . از مردی نشانی ایستگاه را پرسیدم و اونشانم داد .
 « بیا بریم ، خواهر .»